

چرا، چو. ای حیاتِ جا. درین عالم وطن داری
نباشد کجکِ ره ناطق، ندارد سنگِ هشاری؟
مولوی، دیوان. شمس، غزل شماره ۲۵۵۵



متن کامل برنامه شماره
۷۳۹
گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۵

چرا، چون ای حیاتِ جان درین عالم وطن داری

نباشد خاکِ ره ناطق، ندارد سنگ هشیاری؟

چرا زهری دهد تلخی؟ چرا خاری کند تیزی؟

چرا خشمی کند تندی؟ چرا باشد شبی تاری؟

در آن گلزارِ روی او عجب می‌ماندم روزی

که خاری اندرین عالم کند در عهدِ او خاری

مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره

که تا غیری نبیند آن، برون ناید ز آغیاری

مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد؟

نمی‌تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری

دو چشمِ زشت رویان را لباسِ زشت می‌باید

و کی شاید که درپوشد لباسِ زشت آن عاری

که از عریانی لطفش لباسِ لطف شرمنده

که از شرمِ صفای او عرق‌ها می‌شود جاری

و او با این همه، جسمی فرو بُرید و درپوشید

برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد بدیداری



فروپوشید لطفِ او نهانی کرده چشمش را

که تا شد دیده‌ها محروم و کُند از سیر و سیّاری

ولیک آن نورِ ناپیدا همی فرمایدت هر دم

شرابِ می که بفزاید ز بی‌هوشیت هشیاری

که خوبانِ به غایت را فراغت باشد از شیوه

ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیّاری

چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جانِ شهوانی

نباشی زان طربِ غافل، اگر تو جانِ جان داری

درونِ خود طلب آن را، نه پیش و پس، نه بر گردون

نمی‌بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری؟

کدامین سوی می‌دانی؟ کدامین سوی می‌بینی؟

تو آن باغی که می‌بینی به خوابِ اندر به بیداری

چو دیده جان‌گشادی تو بدیدی مُلکِ روحانی

از آن جا طفلِ ره باشی، چو روزین سو به شه آری

کدامین شه؟ نیارم گفت رمزی از صفاتِ او

ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری



خردهایی نمی‌خواهم که از دونی و طماعی

سر و سرور نمی‌جوید، همی جوید کله داری

کله بگذار و سر می جو، کز آن سر سر به دست آید

به سر بنشین به بزم سر، بین زان سر تو خماری

ز جامی کز صفای آن نماید غیبها یک یک

چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری

به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش

نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری

به نزد حسن انس و جن مخدمی شمس الدین

زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر درباری



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۵

چرا، چون ای حیاتِ جان درین عالم وطن داری

نباشد خاکِ ره ناطق، ندارد سنگ هشیاری؟

پس مولانا سئوالی می‌کند و سئوالش هم از زندگی است و با توجه به اینکه ما امتداد زندگی هستیم امتداد خدا هستیم در واقع ما سئوال را از خودمان می‌کنیم، ولی جوابش معمولاً با حرف زدن نباید باشد. همینطور که می‌دانید در این غزل‌هایی که برای شما در اینجا می‌خوانیم و همینطور بقیه غزل‌ها و ابیات مثنوی، منظور تبدیل هوشیاری است، و مولانا ابتدا به یک صورتی، صورت مسئله را طرح می‌کند و آن حالت عادی انسان هست. انسانی که آمده به این جهان بصورت هوشیاری و وارد ذهنش شده و در آنجا مفاهیم چیزهای مهم بیرونی را تجسم کرده و به آنها حس هویت داده، یعنی با آنها هم هویت شده یا آنها چسبیده و آن چیزهای مهم مرکز شده و از پشت عینک آنها جهان را می‌بیند، و خدا را می‌بیند و خودش را می‌بیند.

و مولانا مطرح می‌کند که این پدیده که اسمش را گذاشتیم ما من ذهنی یا من دروغین یا من ساخته شده از فکر که اولین بار هر کسی در زندگی اش آن را می‌شناسند، و آن را مرکزش قرار می‌دهد، مسئله انسان است. مسئله هست، گرفتاری ایجاد می‌کند. و منظور از آمدن به این جهان این است که از این من ذهنی که در مرکزش است و سبب دید غلطش است، رها بشود. و هوشیارانه مثل هوشیاری اولش بشود، که از جنس بینهایت بوده، از جنس خدا بوده، یعنی هوشیارانه از خواب ذهن که همان خواب هم هویت شدگی است، بیدار بشود و بیدار بماند، و در این حالت مرکزش بجای محدودیت به بینهایت تبدیل می‌شود.

این مسئله را که انسان دارد همه ادیان، ادیان قدیمی صرفنظر از تفاوت‌های ظاهری شان قید کرده‌اند، که امروز ما اشاراتی به این پیشنهادات ادیان که به چه صورتی این مسئله را به انسان گوشزد کرده‌اند، یعنی همه ادیان گفته‌اند که یک خبر بد داریم، و آن اینکه مرکز انسان بوسیله یک من دروغین که از هم هویت شدگی بوجود می‌آید به دست آمده، که ما اسمش را گذاشته‌ایم من ذهنی، این خبر بد است. خبر خوب این است که راهی از آن به بیرون وجود دارد، و راهش هم این ادیان به نظر خودشان البته نشان داده‌اند، اینکه ما آن راه‌ها را رفته‌ایم یا نه حالا توضیحش اینجا نیست،



و مولانا هم در هر غزلی که ما می خوانیم به آن مسئله اشاره می کند، و شروع می کند به راه حل گفتن، چیزی که مولانا می گوید و عرض کردم غالب ادیان هم به آن اشاره کرده اند این است که اول ما شناسایی کنیم سازکارهایی که پشت این من ذهنی یا من دروغین وجود دارد، چه بلحاظ فردی چه بلحاظ جمعی، تا من ذهنی ما را نفریبید و دوباره و دوباره و دوباره با خودش هم هویت نکند. و بنابراین مولانا مرتب راجع به این من ذهنی صحبت می کند، و مشخصات آن را برای ما بیان می کند، و همه تقریباً همه آیاتی که مولانا از قرآن می آورد آنها هم به نوعی به این مسئله مربوطند و از توی آنها راه حل درمی آورد، و راه حل هایش را بعضی موقع ها به آنها متکی می کند.

و شناسایی این عیب ها بگوییم این هم هویت شدگی ها یا مشخصات من ذهنی نه تنها باعث می شود که من ذهنی ما را نفریبید، بلکه باعث می شود که ما در اثر شناسایی در فرایند شناسایی آن چیزی را که آن نیستیم، به آن چیزی که هستیم، یعنی خدا، هوشیاری زنده بشویم. همانطور که امروز هم توضیح خواهم داد، دین اسلام با لا شروع می شود. و لا بیانش این است که شما در هر سنی که هستید شناسایی می کنید تمام آن چیزهایی که آنها نیستید و آنها در مرکز شما هستند، و شناسایی و پذیرش اینها توأم در یک زمان بیداری هوشیاری هم هست، برای اینکه اگر آن هوشیاری در ما بیدار نشود، ما شناسایی نمی توانیم بکنیم.

و با شناسایی و انکار اینکه این من ذهنی ما نیستیم، یا اجزای من ذهنی ما نیستیم، هوشیاری دوباره هوشیارانه از هم هویت شدگی یا از خواب ذهن بیدار می شود. و یواش یواش این فضا گشوده می شود در مرکز ما، تا آنجا که این فضا به همان حالت بینهایت خودش برمی گردد. و این همان زنده شدن به بینهایت و ابدیت خداست.

الان این سؤال را می کند، می گوید: چون ای حیات جان، حیات جان همان خداست زندگی است در این عالم وطن داری، یعنی در عالم جسم وطن داری تو، یعنی آمده ای در عالم جسم در این دنیا زندگی می کنی، چجوری زندگی می کند؟ وطنش چجوری است؟ در ما انسانها. بارها این مثال را زدیم که در ما علاوه بر هوشیاری جسمی ذهنی که به آن مشغولیم، یک هوشیاری دیگری هم دائماً در حال کار است، ولی ما متوجه اش نیستیم، و این مثال را زدیم گفتیم مثلاً دو تا کلاغ می آید در آسمان شما کلاغها را می بینید با چشمتان که حس است ولی فاصله خالی بین آنها را هم می بینید، خوب کلاغها را چشمتان می بیند، ولی فاصله خالی را چی می بیند؟

گفتیم فاصله خالی، یا خلأ با یک نه چیزی با یک خاصیتی در درون ما خویشی دارد و آن همین حیات جان است، همین سکون است، همین خلأ هست، همین هوشیاری است که بدون اینکه ما بدانیم ما جای خالی را تشخیص می دهیم، یا من که صحبت می کنم گوشنتان حرفهای من را می شنود، ولی وقتی بین دو جمله ساکت می شوم، فاصله



بین دو جمله یا کلمات را هم شما می شنوید. سؤال می کنم چرا فاصله بین کلمات و جملات را شما می شنوید در حالیکه آنها از جنس سکوت هستند، جوابش بسیار مهم است.

جوابش این است که سکوت در درون شما یک خویشی دارد، یک فامیلی دارد، که نسبت با سکوت دارد، یا از جنس آن است، و آن همین اصل شماسست، یا هوشیاری شماسست، یا سکون درون شماسست، یا سکوت درون شماسست که وقتی می خواهید استفاده کنید استفاده می شود. وقتی شما همه‌اش به ذهن مشغول باشید و استفاده نکنید از آن، خوب نمی توانید استفاده کنید معطل می ماند.

مولانا می گوید که تو که در انسان وطن داری خودت را می خواهی نشان بدهی و هستی، پس چرا خاک ره حرف نمی‌زند؟ خاک ره ما هستیم، جسم ما از مواد شیمیایی درست شده، تو توانسته ای خودت را در خاک ره زنده کنی، یعنی در انسان، پس چرا این خاک راه، همینطور خاک راه مانده؟ و سنگ که دل ماست، همان هم هویت شدگی همان مسئله ماست، چرا هوشیار نمی شود، مگر تو در ما نیستی؟ تو مگر خرد کل نیستی؟ مگر همه کارها دست تو نیست؟

خودش هم در غزل جواب می دهد پیشاپیش می گوید: برای اینکه تو حجاب روی خودت داری، چرا حجاب داری؟ برای اینکه همه‌اش ما با هوشیاری جسمی ما می خواهیم تو را ببینیم، با فکرهایمان می خواهیم تو را ببینیم، هیچ موقع نشده که ما ذهن مان را ساکت کنیم و بوسیله همان سکوت و سکون که در ما هست که تو هستی، بوسیله تو، تو را ببینیم، پس

چرا، چون ای حیاتِ جان درین عالم وطن داری

نباشد خاکِ ره ناطق، ندارد سنگ هشیاری؟

خاک ره ما هستیم، سنگ هم فعلاً دل ما است و می تواند هوشیار بشود، منظورش این است که خاک ره می تواند حرف بزند کما اینکه در مولانا حرف می زند. یعنی زندگی در او، که خاک ره است حرف می زند. خاک ره بطور غیر مستقیم اشاره به این هم می کند که انسان این حرفها را که می شنود، مثل خاک راه، صفر می شود، متواضع می شود، و نمی گوید می دانم، و بلند نمی شود بگوید من، یعنی من ذهنی اش را بلند نمی کند، بلکه نسبت به من ذهنی می نشیند، در این حالت قضاوت‌هایش صفر می شود، مقاومتش صفر می شود، متوجه می شود که این من ذهنی و مسئله از هم هویت شدگی با چیزهای آفل یعنی گذرا بوجود آمده، ما از جنس گذرای نیستیم.



همه این شناسایی‌ها همینطور که عرض کردم سبب خواهد شد که آن چیزی که هستیم بیدار بشود، یعنی شناسایی هم هویت شدگی و پذیرش و انداختن آن همزمان معادل بیداری و خیزش هوشیاری در ما است. بعد همان بیت را ادامه می دهد

چرا زهری دهد تلخی؟ چرا خاری کند تیزی؟

چرا خشمی کند تندی؟ چرا باشد شبی تاری؟

می گوید اولاً چرا ما زهر شدیم؟ راجع به انسان صحبت می کند، چرا تو که در ما هستی، تو که در این عالم وطن داری، تو همیشه با ما هستی، بله؟ این زهر انسان که مرکز جسمی اش است، اولاً چرا زهر شده؟ با وجود تو چرا تلخی می کند؟ چرا این زهر متوجه نیست که دیگر لازم نیست؟ چرا این خار شده و چرا تیزی می کند، به پای خودش و دیگران فرو می رود و درد ایجاد می کند، یعنی چرا انسان برای خودش و دیگران درد ایجاد می کند؟ چرا خشمگین است انسان با وجود تو، و این خشمش هنوز ادامه دارد و تندی می کند، و این شب ذهن و این خواب ذهن و خواب درد چرا آنقدر طولانی است؟ چرا باشد شبی تاری؟ این شب انسان چرا تاریک است؟ یعنی هیچکدام از اینها نباید باشد، برای اینکه انسان به غفلت مشغول است. انسان نمی داند که خدا می خواهد در او به خودش زنده بشود و این مستلزم بیداری از خواب ذهن است، و خودش باید همکاری کند، خودش باید آگاه بشود که این چیزی که در مرکزش است و مثل جانش دوست دارد، این دشمنش است، همین من ذهنی، و دیدش غلط است.

در آن گلزارِ روی او عجب می ماندَم روزی

که خاری اندرین عالم کند در عهدِ او خاری

گلزارِ روی او، یعنی گلزارِ رویِ زندگی یا خدا، یعنی آگاه شدن هوشیارانه ما از آن کسی که، یا از آن باشنده‌ای که از آن نه چیزی که، از آن هوشیاری که از اول با ما بوده، یعنی ما خلق نمی کنیم آن را، ما فقط آگاه می شویم از آن، در درونمان پیدا می کنیم. و این نصیحت‌هایی که ما به همدیگر می کنیم که باید آدم خوب باشد، باید اینطور باشد آنطور باشد، نباید مردم آزار باشد، نباید حسود باشد، نباید ترسو باشد، نباید مضطرب باشد، همه اینها بله موعظه خوبی است ولی کار نمی کند، انسان باید خوبی درونش را پیدا بکند، انسان اگر آن خوبی و ذات درونش را



که همین می خواهد خودش را به انسان نشان بدهد، و گلزار روی او است. یعنی گلزار روی خدا است خلاصه، هوشیارانه از او مطلع بشود، آگاه بشود. که درواقع آگاه شدن هوشیاری از هوشیاری است، و جدا شدن از من ذهنی، و ناظر او بودن.

می گوید در گلزار روی او من تعجب خواهم کرد که در این عالم خاری، اولاً وجود داشته باشد، ثانیاً در عهد او، در کدام عهد؟ در عهدی که انسان به خدا زنده بشود و خودش را آن بداند بجای من ذهنی، و نتواند تشخیص بدهد خودش را از خدا، می شود عهد او، و الان هم عهد او است، مدتهاست که او می خواهد در ما به خودش زنده بشود و ما مشغول ذهن هستیم، بله.

پس از این سه بیتی که خواندم به توصیف این مسئله مرکز انسان خواهیم پرداخت و اجازه بدهید این توضیحات شاید مبسوط را بگوییم خدمت شما ارائه کنیم، بلکه هر کسی به این برنامه گوش می کند بفهمد چه اشکالی در مرکزش دارد، ما هر کدام اگر روی خودمان هوشیارانه کار نکرده ایم و کشف نکرده ایم که چه چیزی نیستیم، یعنی هم هویت شدگی هایمان را، و آنها را لا نکرده ایم و نیانداخته ایم، هنوز من ذهنی داریم و خودمان مسائل خودمان را، دردهای خودمان را ایجاد می کنیم. پذیرش این سخت است، مردم خانواده شان را، همسرشان را و عوامل بیرونی را ملامت می کنند، باید بگوییم که این ملامت کردن و زیر بار مسئولیت نرفتن غلط است و از علایم آن بیماری است، بیماری من ذهنی.

اولین بیتی که می خوانم همین است که بارها خواندیم، که الان هم توضیح دادم و گفتم که آن چیزی که ادیان پیشنهاد کرده اند مخصوصاً اسلام می گوید که: ما باید ساز و کارهای من ذهنی را بشناسیم، هم من ذهنی فردی هم من ذهنی جمعی، که نتواند ما را بفریبد، و بعلاوه لا کردن آنها، چون لا اگر بخواهید بکنید اول باید شناسایی کنید، شما باید یک قسمتی از وجودتان که شما آن نیستید، اول باید شناسایی کنید هوشیارانه، بعد بگویید من این نیستم. اگر هم هویت شده باشید و این من دروغین و هم هویت شدگی ها را خودتان بدانید، نمی توانید این کار را بکنید، بنابراین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

در نیابی منهج این راه را

تا نخوانی لا وِلاً اللّٰه را

تا شما نیابید وقت بگذارید و تمرکز روی خودتان بکنید، ببینید که در این مثلاً فرض کنید بیست سالتان است، در این بیست سال من رفتم توی ذهنم با چی ها هم هویت شدم و آنها مرکز من شدند عینک من شدند یکی یکی



اینها را شناسید و وقتی شناختید، اعتراف نکنید، نپذیرید که اینها عینک شما هستند و اینها را نیندازید، کار درست نمی شود. و شناسایی و انداختن همینطور که گفتم درست همزمان معادل بیداری هوشیاری از خواب ذهن در ما است، یعنی شناسایی و لا کردن، آن می رود پایین، این می آید بالا، اسمش الا الله است، تا نخوانی، یعنی هر دو را باید بخوانی، پس این طول می کشد.

و در اینصورت این یک راه روشنی است یعنی وقتی فضا در درونت باز شد بینهایت شد، شما دیگر به آن هوشیاری حضور خدایی زنده شدید، و خرد زندگی و شادی زندگی و آرامش زندگی از تو بیان می شود، و یک راه روشنی است که زندگی جلوی روی تو می گذارد، و متوجه می شوی که خودت چه مسئله ای داشتی، دیگران چه مسئله ای دارند، و حتی شناسایی می کنی که مردم من ذهنی دارند، من ذهنی شان را چسبیده اند، مسائلشان را خودشان ایجاد می کنند، گردن دیگران می اندازند. و این بیماری را متوجه می شوی شاید بتوانی بیماری را به دیگران توضیح بدهی.

که از جمله علائم بیماری میل به قدرت، حریص بودن یا طماع بودن، و همینطور تمرکز روی دیگران، زیر بار نرفتن، این که آدم برای خودش درد ایجاد کند، گردن دیگران بندازد، ملامت، اینها و خیلی چیزهای دیگر و تمام دردهایی که تا الان گفته ایم، مثل ترس، مثل نگرانی و اضطراب از آینده، مثل مقایسه و حسادت، مثل داشتن توقعات فراوان، اینها علائم این بیماری اند. یعنی ترس و میل به قدرت symptom علائم اند، خود بیماری نیستند، بیماری همان هم هویت شدگی است.

ما معمولاً به آدمها می گوییم که اینقدر حریص نباش چه خبرت است، متوجه نیستیم که این همین طبعش است، این علامت بیرونی آن مرض است، تا زمانی که لا نکرده آن مرض را، در حرف آدم حرف های حسابی می زند، ولی وقتی می آید به عمل، چون در عمل فکرش از مرکز آدم می آید، آن مرکز آدم که می گوید که من یک جسمی هستم که تو با من هم هویت شدی این را تو باید زیاد کنی، چاره ای نداری من مرکز هستم، می بینیم که آن چیزی که گفته بودید قرار است عمل کنیم، نمی توانیم عمل کنیم. باز هم حرص داریم، باز هم حسود هستیم، باز هم توقع داریم، باز هم ملامت می کنیم، باز هم روی دیگران تمرکز می کنیم، حواسمان هم نیست، درست است.

اجازه بدهید اینها را از مولانا بخوانم ببینیم که آیا شما امروز تصمیم گرفته اید که شناسایی کنید آن چیزی را که نیستید، آیا من ذهنی شما را رها می کند به حال خودتان؟ اینکه یک نفر متوجه مسئله بشود در مرکزش تمام



شد رفت؟ یعنی مسئله حل شد؟ نه، بخواهد هم اگر از شر مسئله رها بشود، خیلی عوامل هست که نمی‌گذارند، و اینها را خواندیم من خلاصه برایتان امروز می‌خوانم، می‌گوید،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۳

گر نه فرزندِ پلیسی ای عنید

پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟

یعنی این مسئله و این من ذهنی که الان در مرکز ما هست، اگر این فرزند ابلیس نیست، ای ستیزه‌گر، که یکی از خصوصیاتش ستیزه‌گری یا جنگ داشتن با اتفاق این لحظه است، علامت بیماری است. علامت بیماری مقاومت است، ستیزه است، علامت بیماری ایجاد قطب است، علامت بیماری حق با من است، و حق با تو نیست، اینها علائم بیماری است، تشخیص بیماری ساده است، اما باید روی خودمان کار کنیم. و مولانا نشان می‌دهد، می‌گوید که: ما فرزند ابلیس هستیم از وقتی که من ذهنی را درست کردیم گذاشتیم مرکزمان، اگر فرزندش نیستی و میراث این ابلیس چجوری به تو رسیده؟

میراثش هم خیلی واضح است، منیت است، و انکار زندگی است، که ابلیس گفته من قبول ندارم که آدم به تو زنده می‌شود، مثلاً آدم را قبول ندارم، یعنی حضرت آدم را، به حرف خدا هم گوش نمی‌دهم، همان کار را ما می‌کنیم، ما می‌گوییم ما زنده شدن به خدا را قبول نداریم، همینی که هم هویت شدیم را قبول داریم، این دید را قبول داریم، و ستیزه و مقاومت را قبول داریم. اینکه تسلیم بشویم، تسلیم حقیقی بشویم را قبول نداریم، پس مشخصات ابلیس در ما هست.

بله، اگر مشخصات ابلیس در ما هست ما فریب او را می‌خوریم، همین الان گفتیم، توجه کنید خیلی مهم است که ما این مکانیسم‌های من ذهنی جمعی و فردی، یعنی مال خودمان و آن الگوهای جمعی که ما را فریب می‌دهد، و هم هویت می‌کند ما را با من ذهنی و دوباره و دوباره و دوباره یعنی ما فریبش را می‌خوریم که اینها را بشناسیم. برای همین است که اینقدر از من ذهنی صحبت می‌کند مولانا، آنقدر از فرعون صحبت می‌کند، خصوصیات فرعونیت چیست؟ خصوصیت‌های من ذهنی چیست؟ این‌ها را همین الان کلی هایش را بر شمردیم، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴

هر که در دنیا خورد تلبیسِ دیو وز عدو دوست و تعظیم و ریو

هر کسی در دنیا فریب شیطان را بخورد و این شیطان الان گفت ما وارثش هستیم، یعنی من ذهنی، هر کسی در مرکزش من ذهنی دارد وارث ابلیس است، و اگر دوست ما بشود این دشمن دوست رو و حيله و نیرنگ را ببیند تعظیم و ریو یعنی احترام من ذهنی به من ذهنی.

در ره اسلام و برپول صراط در سر آید همچو آن خراز خُباط

در راه مسلمان شدن، در راه مسلمان شدن یعنی در راه لا کردن، در راه شناسایی هم هویت شدگی ها و انکار آنها اینکه بگویند اینها من نیستم، اینکه می آید این لحظه حضور ناظر می شوی، به ذهنت نگاه می کنی، یک هم هویت شدگی را می بینی، و می گویی من این نیستم، یکدفعه درد هوشیارانه ات شروع می شود که ما نمی توانیم تحمل کنیم. یا یک مکانیسم دیگری از ذهن می آید ما را از این لحظه و بصورت ناظر بودن بیرون می آورد، و ما می افتیم دوباره به ذهن، پل صراط هم می دانید یک پل نازکی است که روی جهنم کشیده شده و جهنم همین ذهن ماست و این پل نازک هم در واقع آمدن و در این لحظه بودن است.

و ببینید وقتی می آییم به این لحظه و واقعاً ذهن مان را نگاه می کنیم و هم هویت شدگی با دردهایمان و با اقلامی که پول می خرد می بینم، یا باورهایمان را می بینیم چقدر آسان پایمان می لغزد، از روی این طناب می افتیم به ذهن. برای همین می گوید در راه مسلمان شدن و روی پل صراط مثل آن خر، داستان آن خری که با سر می آمد روی زمین، انسان هم با کله می آید زمین. حالا سؤال این است در راه شناسایی هم هویت شدگی ها و لا کردن آنها، یعنی در راه شناسایی کردن آن چیزها که ما نیستیم، و در روی این پل نازک و حساس بودن یعنی در این لحظه بودن را شما واقعاً می توانید اجرا کنید؟ یا هر لحظه می افتید؟ این کار بارها گفتیم تمرکز روی خود می خواهد.

عشوه‌های یار بد مینوش هین دام بین، ایمن مروتو بر زمین

عشوه های یار بد در واقع عشوه ها و فریب های من ذهنی ما است، گفتم اگر شناسیم مکانیسم هایش را که چجوری ما را می کشد به ذهن، هم از الگوهای فردی استفاده می کند، یعنی همه آن باورها و روش‌هایی که ما خودمان ایجاد کردیم، و بعلاوه همه آن روش‌هایی که یا الگوهایی که مال جمع است، مال همان جامعه ای است که



ما در آن زندگی می کنیم، و از ما می آید، اینها عشوه های یار بد هستند. پس یار بد همین من ذهنی ماست، یا من ذهنی یکی دیگر، فرقی نمی کند.

عشوه های من ذهنی یعنی فریب های من ذهنی را گوش نده، خبر دار باش، دام بین، تله را ببین، در روی زمین یا بر روی زمین تو اینقدر خاطر جمع نرو. یعنی به این سادگی نیست قضیه، که شما به این برنامه گوش بدهیم و بگویید که من مرض را شناختم! راست می گوید! در حد شناسایی بگذارید بماند! یا کار کنید و فکر می کنید و من ذهنی خودتان و من های ذهنی دیگران، می گذارد که شما راحت کار کنید،

صد هزار ابلیس لا حول آر بین آدم، ابلیس را در مار بین

می گوید که صد هزار ابلیس یعنی صد هزار انسان را ببین که در مرکزشان این مسئله را دارند، یعنی من ذهنی را دارند، به زبان می گویند لا حول، لا حول مخفف لا حول و لا قوه إلا بالله هست، یعنی نیست هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا، که این جمله علی الاصول اگر هیچ نیروی نیست، من ذهنی هم نیرو نیست دیگر، که ما گیر کردیم در آن بجای خدا، این جمله واقعاً اگر به زبان نباشد، سطحی نباشد، باید ما را زنده کند، که نمی کند. می گوید صد هزار انسان را ببین که در مرکزشان من ذهنی هست، این ها ابلیس هایی هستند که هی لا حول به زبان می گویند و بهش زنده نمی شوند.

آدم یعنی ای آدم ای ما، من و شما، تو بیا ابلیس را در مار ببین، یعنی ابلیس را در من ذهنی ببین، مار می رود به آن داستان روز اول که امروز هم خواهیم خواند البته، مسیحیت صحبت گناه اولیه را می کند، original sin و الان اشاره خواهیم کرد به آن، که انسان همان داستان آدم و حوا و مار که انسان میوه درخت دانش را خورده، یعنی قضاوت را خورده، و مقاومت کرده، انسان یاد گرفته خوب و بد کند. به همین دلیل آن داستان می گوید که، ما همین که افتادیم توی ذهن و دانشی پیدا کردیم، میوه آن که قضاوت بود خوردیم، و فهمیدم این بد است یا خوب است.

همانطور که می دانید خدا هم آمد و گفت که من مگر به شما نگفته بودم که این میوه را نخورید؟ میوه درخت دانش را، آدم گفت حوا گفته، حوا گفت مار گفته، و خدا فهمید که اینها ملامت را هم یاد گرفتند، گردن هم می اندازند و بعلاوه عورتین شان را پوشانده بودند یعنی از همدیگر به قول غزل عریانی شان از بین رفته بود. یاد گرفته بودند یک چیزهایی داشته باشند به همدیگر نگویند. گفت که شما همین هم هویت شدید. من ذهنی



درست کردید و شما باید از شمشیر چرخان آتشین رد بشوید. یعنی چی؟ یعنی باید این شمشیر شما را پاره و پوره بکند. یعنی باید این هم هویت شدگی ها را بریزید. برای همین می گوید آدما ابلیس را در مار بین.

بله داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ داریم صحبت می کنیم تمام ادیان صرف نظر از تفاوت های سطحی گفته اند که در مرکز انسان یک چیزی وجود دارد، یک پدیده ای وجود دارد، که اسمش را گذاشتیم ما، من ذهنی و این پدیده تمام مسائلتش را و دردهایش را بوجود می آورد، و تا زمانی که این پدیده در مرکز انسان هست روی خوشی نخواهد دید، بلکه همه اش درد زا خواهد بود، به هر چه دست بزند درد خواهد داشت.

این را همه ادیان کهن صرف نظر از این که کجا بوده اند گفته اند، الان هم یواش یواش به اینها ما اشاره می کنیم، اولش ما از دین اسلام شروع کردیم که چه می گوید، و الان می خواهیم بگوییم که حتی اگر ما شناسایی کنیم مسئله را خواهیم از شر مسئله راحت بشویم خود من ذهنی در این جهان می خواهد مزاحمت ایجاد کند و این کار، کار آسانی نیست. یعنی اگر شما بخواهید شناسایی کنید که چی نیستید این هم هویت شدگی ها شما نیست و آنها را بیندازید و برای اینکه اسلام می گوید مسلمان بشوید دیگر، و این مسلمان شدن واقعی اصلاً به این آسانی نیست هم، و شاید به سختی صورت بگیرد داریم آنها را توضیح می دهیم که اگر شما بخواهید واقعاً این کار را بکنید، باید جدا کنید خودتان را، تمرکزتان روی خودتان باشد، باز هم مورد اثبات گلوله های من های ذهنی دیگر قرار خواهید گرفت، همین هم یکی اش است، صدها اشاره است، من فقط یکی تا دو تا انتخاب کردم.

از نبی برخوان که شیطانان انس

گشته اند از مسخ حق با دیو جنس

می گوید از قرآن بخوان که شیطانانی که از انسان درست شده اند، چجوری درست شده اند؟ در مرکزشان آن پدیده هست به نام من ذهنی، از بس اسرار کرده اند به این من ذهنی و متوجه نشده اند که این را باید شناسایی کنند، بیندازند در مخصوصاً سنین پایین، بالاخره از آن جنس گشته اند، در نتیجه، مسخ حق یعنی ظاهراً تغییر جنس داده اند در مرکزشان، بنابراین از جنس شیطان شده اند. و بارها خوانده ایم این بیت را هم

دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید اوزین انسیان

اگر شیطان عاجز بشود در فتنه انگیزی و گمراه کردن ما، در اینصورت یاری می طلبد از انسانهای دیگری که اطراف ما هستند، این انسان ممکن است همسر ما باشد، بچه ما باشد، دوست ما باشد، هر که باشد می آید سراغ



ما و نمی گذارد ما به حضور برسیم. و به حضور زنده شدن، زنده شدن به همان خدا یا زندگی است که از قبل در درون ما است، بیت اول گفت، گفت تو در این عالم تو مسکن داری، وطن داری چطور ما هنوز سنگ هستیم؟ چطور خاک ره حرف نمی زند؟ منظور مولانا این است که همه انسانها می توانند به زبان زندگی حرف بزنند، یا زندگی می تواند از طریق آنها حرف بزند، می توانند پیغام آور باشند چرا نیستند؟

پس شیطان می گوید، دیو یا من ذهنی بزرگ، یا این فضای هم هویت شدگی و درد که در این جهان زندگی می کند، اگر عاجز بشود یعنی نتواند روی شما نفوذ کند و شما حواستان به خودتان باشد و مرتب هر لحظه بیاید به این لحظه و ناظر ذهنتان باشید و هم هویت شدگی هایتان را شناسایی کنید، و بپذیرید آنها را و بیندازید شیطان ببیند نمی تواند کاری کند، آدم ها را می فرستد سراغتان، یاری می طلبد از انسانها چی می گوید؟

که شما یارید با ما، یاری ای جانب مایید جانب داری ای

که مرکز شما از جنس من هست، پس بنابراین یار ما هستید، بروید سراغ این شخص نگذارید به حضور زنده بشود، دارد به خدا زنده می شود. و شما جانب ما هستید، چون از جنس ما هستید، شما باید از ما جانب داری بکنید.

رامانا ماهاراشی: ذهن انسان مایا (پرده پندار) است.

بله، همانطور که گفتم ادیان قدیمی و عارفان صرف نظر از روش گفتارشان یا جملاتی که به کار برده‌اند به این مسئله یا پدیده در مرکز انسان اشاره کرده‌اند. رامانا ماهاراشی این عارف هندی می گوید که ذهن انسان مایا یا پرده پندار هست، پرده پندار هر چه که از فکر ساخته شده و این همان من ذهنی است. گفتیم من ذهنی پرده فکری است که در گذشته و آینده زندگی می کند، و از جنس هوشیاری جسمی است.

و پرده پندار را حافظ و مولانا قبل از ماهاراشی قید کرده‌اند. منتها ما چون نتوانسته‌ایم واقعاً فرهنگ معنوی مان را به جهان ارائه کنیم و هندیان توانسته‌اند ارائه کنند در غرب، همین یک جمله که ذهن انسان مایا یا پرده پندار هست، بسیار معروف شده، در حالی که نگاه کنید، این را هم بگویم اول، در دوهزار و شش صد سال پیش بودا در شرق به دنیا آمده، در همان زمان یک نفر به نام لائتسو در چین گلی بوده که شکفته، این دو نفر در آن طرف در خاورمیانه، همانطور که می خوانیم ابراهیم یا زرتشت، آدمهایی بوده‌اند که اینها فهمیده‌اند که در مرکز انسان این پدیده من ذهنی که هوشیاری جسمی است، و در گذشته و آینده زندگی می کند، هوشیاری اصلی انسانی نیست.



و ابراهیم همانطور که اینها را خوانده‌ایم دیگر، تشخیص داده می‌گوید: ستاره‌ای دید گفت این ستاره آفل است، و من از جنس او نیستم. پس آن را انکار کرد یعنی هر ستاره‌ای که با هم هویت شدن چیزهای آفل بوجود می‌آید، در ذهنش دید چون آفل بود، گفت من آن نیستم، و بعلاوه از توی آتش رد شد، از توی درد هوشیارانه رد شد و همینطور توانست بهترین چیزی که با آن هم هویت شده بود، مهمترین چیز یعنی فرزندش را قربانی کند، و این نمادین است، نه اینکه فرزندش را واقعاً قربانی کند. و اینها این اطلاعات در فرهنگ همین خاورمیانه است.

و حدود دو هزار سال قبل مسیح بوجود آمده، و مولانا وقتی می‌گوید انبیاء گفتند، منظورش پیغام آورانی است که اولاً که آنهایی که مال دین‌های کهن بوده‌اند، اسلام هزار و چهارصد سال پیش، حضرت رسول، هوشیاری یا نور برگزیده را به آن مشهور است، خود مسیح هوشیاری مسیحی یعنی همین حضور است. یا هوشیاری موسی همین هوشیاری حضور هست. خود بودا به معنی هوشیاری بیدار شده است، اصلاً بودا یعنی awaken یعنی بیدار شده، یعنی هوشیاری که از خواب ذهن بیدار شده. و به هر حال پس از آن حافظ و مولانا و فردوسی آمده‌اند و همه اینها را به تفصیل بیان کرده‌اند. البته ما هنوز کاملاً متوجه این موضوع نیستیم، بله. چرا نیستیم؟

به طور جمعی ما یک جنگ جهانی اول درست کردیم، و ده میلیون نفر آنموقع مردند، وقتی جنگ تمام شد همه وحشت زده که این چرا اتفاق افتاد؟ بلافاصله بعد از آن یک جنگ جهانی دوم که ایندفعه بیشتر از صد میلیون نفر مردند، و همان تعداد هم بی‌خانمان و اسیر و گرفتار شدند، بخاطر همین مرکز بد که به طور جمعی و به طور فردی مصیبت می‌آفریند. یعنی در واقع تاریخ بشر تاریخ جنگ‌های بشر است بخاطر همین گرفتاری مرکز است، که عرفاً، مخصوصاً مولانا به طرز شگفت‌انگیزی توضیح می‌دهد، عرض کردم وقتی توضیح می‌دهد، هر انسانی اگر تمرکز کند می‌تواند یاد بگیرد و فریب نخورد. وقتی که من ذهنی می‌خواهد بکشد ما را به ذهن، بله. مولانا انسان معمولی را که هنوز روی خودش کار نکرده به قبر کافران تشبیه می‌کند، که بیرونش بسیار زیباست طلاکاری است، ولی تویش یک آدم ظالم و سیاهی خوابیده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷

هم‌چو گور کافران، بیرون حُلّ اندرون، قهر خدا عَزَّ وَ جَلَّ

یعنی انسانی که در مرکزش این من ذهنی است، مثل قبر کافر است که بیرونش پر از گچ کاری و منبت کاری و طلا کاری و از این حرف هاست، اما اندرون قهر خدای عزیز و جلیل است. و قهر در اینجا وقتی ما هم هویت می‌شویم



با چیزها و دید آنها را پیدا می کنیم در مرکزمان، و مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، این مقاومت و قضاوت نمی گذارد از طرف زندگی به ما انرژی برسد، پیغام برسد. اجازه نمی دهد ما تسلیم بشویم، هر لحظه بصورت من ذهنی بلند می شویم، این من ذهنی یک باشنده ذهنی یعنی فکری است و هیجانی است همراه با مقاومت، و نمی گذارد ما از آنور پیغامی دریافت کنیم. بنابراین قهر خدا ما را می گیرد.

قهر خدا یعنی نرسیدن پیغام خدایی و خرد خدایی به ما، خیلی ساده است، اینطوری نیست که خدا عصبانی است، ما متوجه نمی شویم که چکار باید بکنیم، ما هر لحظه بلند می شویم بعنوان من ذهنی که نباید بلند شویم، هر لحظه می گوئیم می دانم و آن پیغامی که باید از آنور بیاید، خردی که از آنور بیاید، ما رد می کنیم، یعنی نمی پذیریم.

*** پایان قسمت اول ***



چون قُبور آن را مُجَصِّص کرده‌اند پرده پندار پیش آورده‌اند

یعنی سالها قبل از عارفان هندی، مولانا آمده صحبت پرده پندار را پیش کشیده. پرده پندار در زمان یعنی گذشته و آینده زندگی می کند و پرده پندار، پرده بین ما و خداست. نمی گذارد ما آن را ببینیم. ولی عرض کردم ما اینها را به دنیا ارائه نکرده‌ایم.

می گوید: مانند قبر آدم های معروف که آدمهای خوبی نبوده‌اند، ولی گنج کاری کرده‌اند، منبت کاری کرده‌اند، زینت کرده‌اند بیرونش را، ما هم پرده پندار داریم. بیرونمان را خیلی زینت داده‌ایم، به مردم آن تصویر ذهنی که ارائه می کنیم بسیار زیباست، که من از همه چیز پرهیز می کنم، من حالم خوب است، و روی خودم کار می کنم. ولی اینها همه ساختگی است. هرکسی یک گلیمی درست کرده و گلهای مختلف که اینها همه هم هویت شدگی ها: این فرزندم است، این همسرم است، این فامیلم است، این تحصیلم است، این قیافه ام است، همه را توی این گلیم گذاشته و این گلیم در زمان زندگی می کند و پرده ما و خداست. بله.

طبع مسکینت مُجَصِّص از هنر همچو نخل موم، بی برگ و ثمر

طبع مسکینت یعنی من ذهنی بدبخت ات، خاک توست، از هنر تو، از دانسته های تو، دانش تو و از فضیلت های تو زینت یافته، ولی این مثل درخت خرمایی است که از موم ساخته شده، از پلاستیک ساخته شده، بنابراین میوه ندارد و برگ هم ندارد. این برگ و ثمر، برگ را می توانید نوا، یعنی این مسئله ما که در مرکزمان داریم، که قبولش نداریم و می گوئیم: ما هیچ اشکالی نداریم و این دردها را دیگران به ما داده‌اند، می بینید که مولانا تشبیه کرد به، که همه مان داریم، تشبیه کرد به یک قبر به قول خودش کافری که بیرونش بسیار زیباست، داخلش بسیار سیاه است.

یعنی اگر به ما نگاه، به هرکسی نگاه کنید، این مثل یک قبری است که تویش یک انسان مرده خوابیده، مثل یک درخت خرمایی است که از موم ساخته شده، نه برگ دارد، نه نوا دارد، نه میوه می دهد، ولی بیرونش خیلی زیباست، تویش خیلی سیاه است، این مسئله ماست. حالا شما هیچ شباهتی به این دارید؟ ندارید؟ کار کرده اید روی خودتان؟ امروز می خواهیم این مسئله را روشن کنیم.

حافظ هم همین را می گوید. می گوید:



حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

وان که این کار ندانست در انکار بماند

هر کسی تسلیم بشود، فضاگشایی کند و این فضای درونش را باز کند، به طوری که با خدا یکی بشود، و امروز هم مولانا در اولین بیت به ما گفته که: تو در عالم وطن داری، یعنی خدا در عالم وطن دارد، خدا توانسته در عالم به خودش هوشیار بشود. این عالم ما هستیم، و به طوری که مرکز ما باز شد، به طوری که در مرکزمان به او زنده شدیم و شدیم او، به جای من ذهنی، یعنی من ذهنی تماما از مرکز ما جارو شد رفت، پس ما شدیم محرم دل اصلی. و بنابراین زیر سایه یار یا خدا زندگی می کنیم و از آنجا دیگر بیرون نمی آییم.

اگر کسی هنوز من ذهنی را در مرکزش نگه داشته و نمی داند که چه جوری این کار را می شود کرد، چه جوری می شود محرم دل شد؟ چه جوری می شود تبدیل به دل اصلی شد؟ چه جوری می شود مرکز را جارو کرد از آن هم هویت شدگی ها و فضا را باز کرد، بی نهایت کرد؟ در این صورت پدیده من ذهنی هنوز مرکزش است، بنابراین در انکار خداست، ولو اینکه به زبانش اقرار کند. خود مقاومت در این لحظه و قضاوت های پی در پی نشانه انکار خداست. چون مقاومت نشان عدم ورود پیغام زندگی به چهار بعد ماست. ببینید حافظ پرده پندار را مطرح می کند:

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن

شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

یعنی وقتی من مرکز را خالی کردم و پر از خدا شد، این مرکز، خوب شروع کرده بیان حقایق، یعنی دیگر پیغام زندگی را من آشکارا بیان می کنم، نهان نمی کنم دیگر. تو دیگر ایراد نگیر. و بیا شکر کنیم که در پرده پندار، در پرده توهم یعنی در من ذهنی نماندیم. خلاصه اش این است: اول من ذهنی درست کرده بودیم، این مرکز ما بود، توانستیم این را بشناسیم و توانستیم از شرش راحت بشویم. بنابراین الان دیگر در پرده پندار که پرده بین ما و خداست نیستیم. یعنی آن گلیم را دیگر جلویمان نداریم.



هست هوشیاری زیاد ما ماضی ماضی و مستقبلت پرده خدا

پس هوشیاری آدم وقتی از یاد گذشته باشد، هم هویت شدگی با گذشته باشد، در این صورت در ماضی و مستقبلت است یعنی در زمان است و این پرده بین ما و خداست.

آتش اندر زن به هردو تا به کی پرگه باشی از این دو همچونی

تا گره با نی بود دمساز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

یعنی خلاصه به این پرده پندار یا به گذشته و آینده یا به زمان، یا به این هم هویت شدگی ها باید آتش بزنییم. و برای اینکه تا آتش نزدیم، ما مثل نی ای هستیم که آنها مثل گره درون ما هستند، و این نی را اگر پر از گره باشد، آن نایی یعنی خدا نمی تواند بزند. خلاصه خدا نمی تواند ما را بزند به صورت یک نی. بله.

داریم راجع به چه صحبت می کنیم؟ راجع به مسئله ای که هر انسانی در مرکزش دارد و اینکه ادیان و عرفا چه گفته‌اند. دیدیم که یکی اش همین پرده پندار است. هم مولانا هم حافظ و هم آن عارفان هندی گفته‌اند. البته شاید این پرده پندار از همین ایران رفته باشد، چون چند صد سال قبل عرفای ایران پرده پندار را فهمیده‌اند.

یک مطلبی که باز هم قابل توجه ما ایرانیان یا آن اهالی آن حوالی باید باشد که اطراف ایران فعلی است، این است که ایرانیان به روشنی، عارفان ایرانی به روشنی این پدیده را شناخته‌اند، و حقیقتا درست است که ما الان در کشفیات تکنولوژی خیلی پیشرفته‌ایم، ولی شاید بزرگترین کشف این بوده که یک نفر این را کشف کرده اولش، که ما این پرده پندار نیستیم. هرکسی می آید به این جهان اولش من ذهنی می بافتد، و آن تو زندانی می شود و این پرده جلوی چشمش است. و اینکه یک نفر چه جوری توانسته بفهمد که این پرده پندار واقعا دید اصلی اش نیست. دید اصلی اش یک دید دیگری است، یک هوشیاری دیگری است به نام حضور.

و ما آمده‌ایم که به آن هوشیاری زنده بشویم و این هوشیاری عاریتی و موقت ماست، و اینکه این هوشیاری جسمی که در مرکز ماست، سبب می شود که ما با خودمان به ستیزه پردازیم، در خانواده به ستیزه پردازیم، با دوستانمان همینطور، همینطور تمام رابطه ها که ما ایجاد می کنیم در جهان، پر از درد می شود، و ستیزه و جنگ در ذات این جور دیدن است.

برای همین است که گروه ها با گروه ها و ملت ها با ملت های دیگر یا ادیان با ادیان دیگر به جنگ پرداخته‌اند و حالا این دید، همان خردی را که ادیان اولیه توانسته‌اند تزریق کنند، و این را به ما بگویند که این مسئله در مرکز



انسان است، چون آن خرد و آن بینش را هم ما با این پرده دیده‌ایم، با آن هم هویت شده‌ایم. برای همین است که می بینید در داخل یک دین، مذاهب مختلف به جان هم می افتند. برای اینکه هم هویت اند با باورها، هنوز زنده نشده‌اند به آن هوشیاری.

آیا این مسئله‌ای که عارفان و به قول مولانا انبیا به ما گوشزد کرده‌اند، به قدر کافی مورد شناسایی قرار گرفته الان؟ پس از دو تا جنگ جهانی ما شناخته‌ایم که مشکل چیست؟ که با انرژی و عقل من ذهنی نمی شود به سامان رسید؟ نمی شود به مدینه فاضله رسید؟ آن چیزی که در ذهن تجسم می کنیم ما به عنوان زندگی خوب، با این هوشیاری جسمی نمی شود به آن رسید؟ بلکه اگر با هوشیاری جسمی ما فکر و عمل کنیم، وسیله هدف را فاسد خواهد کرد؟ این را فهمیده‌ایم؟

در طول شاید صد سال گذشته خیلی پدیده ها ثابت کرده‌اند که فکر کردن بر اساس من ذهنی ولی ایده آل های عالی داشتن، به نتیجه نمی رسد. یکی اش همین کمونیسم بود، که زمان استالین بیشتر از بیست میلیون نفر در روسیه به قتل رسیدند، چون می خواستند جامعه خوبی درست کنند، با من ذهنی درست کنند، با انرژی بد درست کنند. مرکز را نگه داشتند، هوشیاری را عوض نکردند.

پس ما الان متوجه می شویم که هوشیاری باید عوض بشود. در شما هم شخصا اگر می خواهید پیشرفت کنید، باید متوجه باشید که هوشیاری تبدیل می شود یا نه؟ نمی شود ما این پدیده را، و هوشیاری بد را نگه داریم، و ایده آل های خوب داشته باشیم، هدف های خوب داشته باشیم، موعظه کنیم. باید هوشیاری را عوض کنیم. هوشیاری را عوض کنیم، اگر فکر ما از هوشیاری حضور بیاید، از خرد زندگی بیاید، در این صورت برکتی که به فکر و عمل ما می ریزد، این برکت وسیله است که هدف را فاسد نمی کند، چون هر لحظه به وسیله زندگی فکر و عمل صورت می گیرد. بله.

صوفیان واستدند از گرومی همه رخت

دلّی ما بود که در خانه خمار بماند

خواستیم این سه بیت را از حافظ برایتان بخوانم. می گوید: همه، در مورد ما صدق می کند، رخت من ذهنی شان را می گذارند خانه خمار، خمار در اینجا می فروش، خداست. می یا آب حیات می فروشد، این لحظه اگر تسلیم می شوی و یک لحظه هوشیاری جسمی را می گذاری کنار، و خمار به تو می دهد. می گوید: خیلی ها این کار را



کردند، بالاخره نتوانستند. رختشان را یعنی من ذهنی را دوباره بافتند. درواقع صوفیان رختشان را، یا دلشان را در خانه خمار می فروش گرو می گذاشتند و می می گرفتند. تمثیل است این.

ما در این لحظه لباس من ذهنی که پوشیده‌ایم این را در پیش خدا، پیش زندگی به گرو می گذاریم، می گوئیم که: این مال شما، من نمی خواهم، من فهمیدم این، من نیستم. این کار در مورد شناخت هم هویت شدگی ها و درد هوشیارانه و ایستادن آنجا و درنرفتن و نلغزیدن، گفت: ما هر لحظه روی پل صراط هستیم، ممکن است بیفتیم توی ذهن یعنی جهنم، اگر افتادیم باید بیاییم بالا، اگر آمدیم به این لحظه پایمان لغزید و رفتیم دوباره به ذهن، باید برگردیم به این لحظه و شروع کنیم دوباره به شناسایی و به حرف مردم گوش ندهیم. ولی می گوید خیلی ها خواستند این کار را بکنند ولی نتوانستند. بنابراین بالاخره لباس من ذهنی را از خدا پس گرفتند. من ذهنی هم خودش را بافت، آمد سر جای خودش.

می گوید دلچ بعضی ها فقط در خانه خمار می ماند. یعنی برخی از ما یعنی شما و همه مان این لباس من ذهنی را می گذاریم در خدمت خدا، می گوئیم که دیگر نمی خواهیم این را، و در این کار جدی هستیم و تا پایان می رویم. تا کجا؟ تا زمانی که درون ما به بی نهایت او زنده بشود. هیچ موقع پس نمی گیریم. و هر موقع پس نمی گیریم او به ما می دهد. هر لحظه تسلیم می شویم می گوئیم من به حرف ذهنم گوش نمی دهم و می خواهم یک قسمتی از من ذهنی ام را که من نیستم، شناسایی کنم خدا به ما کمک می کند. می می دهد.

می همان هوشیاری است، می همان خرد است، می همان قوه شناسایی است. و گفتیم با شناسایی و انداختن یک قسمتی از هم هویت شدگی در حالی که من ذهنی مزاحم ما نیست به خدا ما زنده می شویم همزمان. بشناس، ببنداز، از این ور زنده می شوی. و مولانا اگر یادتان باشد گفت: دیوتان را توی شیشه کنید. دیوتان را توی شیشه کنید مزاحم نشود، رویش کار کنید.

و خوشبختانه گفتیم قانون اساسی بنویسید خیلی ها قانون اساسی زندگیشان را نوشته‌اند. اگر پس نگیرند، اگر زیرش نزنند. یکی می گوید: من توقع نمی خواهم داشته باشم. یکی می گوید: من نمی خواهم خواهر برادر پدر مادرم را، خانواده‌ام را ملامت کنم، تقصیر آنها نیست، تقصیر خودم است. یکی می گوید: من نمی خواهم غیبت کنم. اگر دلش را پس نگیرد، اگر زیر حرفش نزند دیوش توی شیشه می ماند. اگر پایش لغزید افتاد توی ذهن دوباره پوشید، دیگر می قطع می شود.



حداقل هوشیارانه ما دلگمان را از خانه خمار برنمی داریم دوباره ببوشیم. و اگر هم یک دفعه دیدیم پوشیدیم و گرفتیم، دوباره پس می دهیم به می فروش. و می فروش در اینجا خداست و می گوئیم که: خدایا من دیگر تصمیم گرفتم خلاصه از شر این من ذهنی ام خلاص بشوم، تو هم کمک می کنی، هر جا پایم لغزید دوباره برمی گردم خلاصه پس می دهم به شما. بله.

بودا: ذهن انسان، دیر یا زود، ایجاد دوکخا، "Dukkha"، یعنی «درد» خواهد کرد.

همانطور که گفتیم بودا می گوید ذهن انسان دیر یا زود ایجاد پدیده ای به نام دوکخا می کند یعنی درد و این معروف شده و آمده به غرب. ذهن انسان دیر یا زود ایجاد درد خواهد کرد که اسمش را دوکخا گذاشته و عرفای ما همینطور به ما گفته اند که: هر جا می روید این من ذهنی با شما هست و نمی گذارد شما راحت باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کجی بی دد و بی دام نیست

جز به خلوت گاه حق، آرام نیست

یعنی هر جا می روی با این من ذهنی، با تو هست، یک جوری ترا اذیت خواهد کرد. مگر تو بروی به فضای یکتایی که محل آرامش بی سبب خداست. یعنی چه؟ یعنی اجازه بدهی در درونت این فضا باز بشود. بارها گفته ایم. هر چه شما به این من ذهنی کوچک می شوید، یعنی شناسایی می کنید هم هویت شدگی ها را و آنها را می اندازید، از آن طرف به فضای درون بزرگتر می شوید و بزرگتر می شوید تا این فضا باز شود. آن موقع می بینید که هر جا می روید این ثبات با شما دارد می رود. آرامش دارید. و یک یادی هم از سعدی بکنیم.

سعدی، موعظ، قصاید، قصیده شماره ۶ - موعظه و نصیحت

چو نیک درنگری آنکه می کند فریاد

زدست خوی بد خویشان به فریادست

اگر خوب نگاه کنی، هر کسی داد و بیداش درآمده، از دست خوی بد، یعنی من ذهنی خودش به فریاد است. ما الان این را می شنویم. اگر قبول کنیم خیلی خوب است، چون زیر بار مسئولیت رفتیم، که یک پدیده ای به نام من ذهنی در مرکزمان داریم، و تمام مسائلمان را او ایجاد می کند. اگر قبول نکنیم، هنوز جامعه و آدمهای دور و



ورمان یا چیزهای دیگر را ملامت خواهیم کرد، و خودمان را مقصر نخواهیم دانست. و در نتیجه هیچ تغییری هم نخواهیم کرد، و این من ذهنی اگر کهنه شود، امروز خواهیم دید، نمی توانیم از بینش ببریم. یک بیت دیگر:

سعدی، بوستان، باب سوم، گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

تورا با حق آن آشنایی دهد که از دست خویشت رهایی دهد

پس می بینید که انسان در دست خودش یعنی من ذهنی خودش گرفتار است. و هر علمی هر دانشی، هر عارفی که ما را با خدا آشنا بکند، یعنی با اصلمان آشنا کند، به ما کمک می کند که از دست همین چیزی که بودا هم می گوید دوکخا رهایی ببخشد. درست است.

مسیحیت: انسان دچار عوارض گناه اولیه است.

ولی مسیحیت هم می گوید که انسان دچار عوارض گناه اولیه است. توضیح دادم. حرف حسابش اینست. انسان گناه کرده و گنااهش هم هویت شدگی است، و این هم هویت شدگی هنوز مورد شناسایی قرار نگرفته، و برای اینکه این را ما درست کنیم، باید مسیح بیاید، و این مسیح هم حالا به زبان مولانا این لحظه می خواهد خیزش کند. مسیح به صورت آدم نمی آید. بلکه آن اسانس درونی ماست، ذات درونی ماست که الان می خواهد بیدار بشود و آن هست که باز هم اسمش مسیح است و ما را نجات می دهد.

اما همین گناه در انگلیسی به کلمه سین sin یاد می شود. کلمه یونایی است. به معنی تیر انداختن و به هدف نزدن است. یعنی اینکه انسان هر لحظه تیر می اندازد ولی به هدف نمی خورد. یعنی چه؟ یعنی هیچ لحظه ای نیست که وقتی من ذهنی مرکزمان است، و دید او دیدمان است، ما به منظور اصلی زندگی که زنده شدن به اوست، یعنی به خداست، به بینهایت اوست، ما متوجه اش بشویم. تمام تیرهای ما خطا می رود.

و یک چنین معنی و مفهوم را مولانا می گوید بر طبق یک آیه قرآن، که می گوید که: هر لحظه خدا از طریق ما تیر می اندازد. چون ما مقاومت می کنیم این تیر، تیر موثری نیست. ما کمان هستیم و کمان نباید مقاومت کند. نباید از خودش حرکت در بیاورد. و ما کمانی هستیم که در اثر مقاومت و قضاوت هر لحظه کمان را می لرزانیم و نمی گذاریم خدا درست تیر بیندازد.

برای همین می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت

می گوید تو برو از قرآن دوباره تفسیر این بیت را بخوان که خدا گفته وقتی تیر می اندازی تو نمی اندازی و من می اندازم.

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیر اندازش خداست

می بینید که این معانی، همه اشاره می کنند به یک پدیده‌ای که در مرکز ما هست، و نمی گذارد که هر لحظه که خدا از طریق ما تیرهای فکر را می اندازد، درست ببندد. و اگر بگذاریم که درست ببندد، یعنی ما اگر در این لحظه بی مقاومت باشیم، یعنی تسلیم باشیم، در این صورت در اثر این فکری که زندگی از طریق ما می کند، و خردی که و هشیاری که یا قوه شناسایی که به ما داده می شود، ما بیدار می شویم. ما هم هویت شدگی‌ها را می شناسیم.

یادمان باشد که بارها این را گفتیم که دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر، کار او کن فیکون است، نه موقوف علل. ما وقتی مقاومت می کنیم می خواهیم کارهای زندگی را موقوف علت‌های بیرونی بکنیم. این جور در نمی آید. بلکه در اثر دم او، برکت او که هر لحظه وارد وجودمان می شود، و اینکه او با کن فیکون کار می کند، او تیر می اندازد از ما، و ما مقاومت نمی کنیم.

ولی توجه می کنید خیلی ساده است. آن پدیده در مرکز ما هست، مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، تیرهای زندگی به خطا می رود. در واقع گناه می کنیم. هر لحظه ما بلند می شویم به عنوان من، هر لحظه می گوییم من می دانم. هر لحظه قضاوت می کنیم. هر لحظه خوب و بد می کنیم. این هم مال آن پدیده است. این پدیده مسئله است. ما که در اثر آموزش مولانا فضاگشایی را یاد گرفتیم در این لحظه، در اطراف این اتفاق، اتفاق این لحظه یا تسلیم را یاد گرفتیم. وقتی تسلیم می شویم، مقاومت صفر می شود، قضاوت صفر می شود و کن فیکون و دم او کار می کند و تیر درست انداخته می شود.

یعنی هر انسانی می فهمد که منظور او از آمدن به این جهان چه هست و درست فکر می کند در آن لحظه. فکرهايش را رنجش نمی سازد. کینه نمی سازد. انتقام جویی نمی سازد. مقایسه نمی سازد. توقع نمی سازد. نگرانی نمی سازد. بقیه دردهای من ذهنی نمی سازد. شما اگر اجازه بدهید که تمام این دردها تیر را بپرانند یا در



گرفتن کمان دخالت کنند موفق نخواهید شد. این موضوع ظریف است و هر کسی باید تمرکزش روی خودش باشد. و این تیرها هستند که آشوب در من ذهنی ما می اندازند. به همین دلیل دوباره مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي، فتنه‌ای صد هزاران خرمن اندر حَفْنه‌ای

یعنی اینکه او تیر می اندازد به وسیله ما یا ما کمان هستیم، آن تیر است که فتنه در و آشوب در من ذهنی ما می اندازد. یعنی هر کسی یک پرده درست کرده، امروز هم گفت پرده پندار، و به آن پرده نگاه می کند. در آن پرده هم هویت شدگی‌ها هستند و گل‌های گلیم ما هستند.

بارها هم گفتیم مثل یک پارک بسیار منظم به وسیله ذهن ما چیده شده که هر آن هر کدام از این گلها ممکن است کنده شوند و ما می ترسیم. فتنه در این پرده می خواهیم بیندازیم که هیچ کس نمی خواهد بیفتند. خلاصه می گوید: اینکه خدا از طریق ما می اندازد این یک فتنه است، یک آشوب است در ذهن ما. برای چه؟ برای اینکه صد هزاران خرمن در این یک ذره ما هست. ما یک ذره‌ای هستیم که وقتی از ذهن می آید بیرون خورشید می شود. برای همین این بیت هم که باز هم بارها خواندیم برای اینکار

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ما ذره‌ای هستیم در ذهن که آفتاب هستیم، و اندازه ما بینهایت است. به محض اینکه آمدیم بیرون می درخشیم، و اگر اجازه بدهیم او فکر کند، یعنی تسلیم باشیم، و خودمان را هم از شر من های ذهنی و دخالت‌های آنها حفظ کنیم، که اولش گفتیم، این بیداری صورت خواهد گرفت. ما آفتاب بینهایت خواهیم بود در آن فضای بینهایت بزرگ و همه‌اش خواهیم درخشید. بله اجازه بدهید اینها را که خواندیم برگردیم به توضیحات مولانا و اینها را سریع برایتان می خوانم که بسیار ساده هستند، که ببینیم پس از اشاره به ادیان قدیم و عارفانی که در جاهای مختلف جهان بودند، مولانا درباره این مسئله یا این پدیده در مرکز انسان چه می گوید. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

خودپرستی نامبارك حالتی ست کاندراو ایمانِ ما انکارِ ماست

وقتی من ذهنی مرکز ما می شود و ما آن را می پرستیم، این حالت بسیار نامبارک و ناخجسته‌ای است. یعنی همیشه اتفاقات بد خواهد افتاد برای ما. که اگر آن مرکز ما باشد، ایمان ذهنی ما در واقع انکار ماست. تا زمانی که



این بافت ذهنی مرکز ماست، به وسیله آن داریم ایمان می آوریم، که می گوییم خدا هست و ما خدا را قبول داریم و همه این حرفها. همه اینها انکار خداست. برای اینکه در عمل نمی گذاریم پیغام او و خرد او وارد زندگی مان بشود.

آنکه افلاطون و جالینوسِ توست از منی پُر عِلَّت و بیمارِ ماست

برای خیلی ها که من ذهنی را گذاشتند مرکزشان، همان من ذهنی هم فیلسوفشان است و هم افلاطونشان، هم جالینوسشان. یعنی پزشکشان. افلاطون سرآمد فیلسوفان و جالینوس سرآمد طبیبان در ادبیات ماست. برای بعضی ها من ذهنی هم افلاطون است و هم جالینوس است. ولی مولانا می گوید: وقتی منی دارد، این پر از مرض است و بیمار ماست. درست است؟

نوبهاری کو نُویِ خودِ بدید جانِ گلزار است اما زارِ ماست

اگر نوبهاری نوی خودش را ببیند، یک انسان سی ساله این پرده پندار را جلویش گرفته و با تنش هم هویت شده، با دانشش هم هویت شده، با قدرت بدنیش هم هویت شده، با موفقیتش هم هویت شده، با همسرش و دوستانش و بچه اش هم هویت شده، با خانه اش هم هویت شده و به به و چه چه می گوید، این نوبهار تازه شکوفا شده. می گوید عجب چیزیم. می گوید ظاهرش خیلی قشنگ است، ولی واقعاً زار زار باید به حالش گریه کرد. برای اینکه این من ذهنی که در مرکزش هست، که به داشته هایش افتخار می کند با همه هم هویت شده، اینها همه مریضی، اینها همه به زودی ناخجسته ناخواهد بود. به زودی اتفاقات بد خواهد افتاد.

چرا اینطوری است؟ برای اینکه این حالت عکس منظور از تکامل هشیاری است. خدا یا زندگی هشیاری را تکامل داده از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان، در انسان امروز مولانا گفت که می خواهد در او حرف بزند. از طریق انسان می خواهد پیغام بفرستد. برای این ساخته مغز به این پیچیدگی را. انسان هم به روی خودش نمی آورد اصلاً. ما آمدیم خودمان را نشان بدهیم. شکوفا شدیم. هر کسی به من نگاه کند همه می گویند. من آن پرده ام را، گلیمم را تصویر ذهنی ام را آرایش کردم به همه نشان می دهم، من اینطوریم. از همه بهتر می خواهم باشم و هستم که همه اش هم دروغین است.

اما مولانا در دفتر سوم به وضوح این بیماری را نشان می دهد. امیدوارم به خواندن این قسمت هر کدام از شما بینندگان که به این برنامه گوش می کنید این پدیده مسئله ساز را در مرکزتان ببینید. و گرچه که این قصه مربوط



به مردم اهل سباست ولی واقعاً در مورد ما انسانهای فعلی است، که این بیماری را تقریباً به درجه اعلا رسانده ایم و متوجه بیماری نیستیم. صدمات فردی و خانوادگی زیادی به خودمان زدیم و صدمات جمعی هم زدیم، ولی هنوز این پدیده مورد شناسایی قرار نگرفته. ممکن است در آینده باز هم به شخص ما، به خانواده ما، به رابطه ما با همسرمان و بچه هایمان لطمه بزند و به صورت جمعی هم به جامعه ما لطمه بزند و حالا بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سر بخشید، شکر خواهد سجدهای

پا بخشید، شکر خواهد قعدهای

قعده یعنی نشستن نسبت به پای من ذهنی، و در واقع معادل ایستادن روی پای زندگی است. می گوید که خدا به ما سر می دهد، و اگر قرار باشد شکر کنیم، باید سجده کنیم یا تسلیم شویم. خلاصه درست است که الان من ذهنی داریم ما، در این من ذهنی شکر ایجاب می کند که ما تسلیم بشویم. و درست است که ما در من ذهنی پا داریم، ولی نسبت به این پا باید بنشینیم. اگر نسبت به پای من ذهنی باید بنشینیم و بلند نشویم، این مثل سجده کردن و نشستن مثل نماز است. در این صورت ما آماده می شویم روی پای اصلی مان بلند شویم، پای حضور. توجه می کنید. و مردم، نه تسلیم را قبول دارند و نه نشستن نسبت به پای من ذهنی و حتی مردن به آن. بنابراین

قوم گفته: شکر ما را برد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما می گوئیم که شیطان یا دیو شکر ما را برده، ما اصلاً شکر بلد نیستیم. شکر هم پدیده ای است که مال حضور است. هر دفعه فضا را باز می کنیم، احتمال دارد ما شناسایی کنیم به وسیله هوشیاری حضور شکر را. اصلاً من ذهنی شکر بلد نیست. اینکه ما می گوئیم شکر ما را شیطان برده. ما هم از شکر و هم از نعمت ملول شده ایم. نه می توانیم شکر کنیم و نه نعمت ما را خوشحال می کند.

مولانا یواش یواش به مشخصات این بیماری می پردازد، که اگر هم هویت شویم با چیزها و اینها مرکز ما باشد، این بیماری چطوری آغاز می شود و علائمش چه هست؟ یکی از علائمش همین شکر نکردن است. شکر با من ذهنی نمی شود اصلاً. هر کس هم با من ذهنی شکر می کند، واقعاً شکر پلاستیکی می کند. همین که بیت قبل گفت: گفت خدا به ما درست است که عقل داده و سر داده که الان فکر می کنیم و من ذهنی هم درست کردیم، ولی



خواستہ کہ ما سجدہ کنیم. یعنی تسلیم بشیم و خواسته بشینیم. شاید کاری دارد با ما. ولی ما می گوئیم که: ما شکر بلد نیستیم و شکر ما را خسته می کند، حوصله ما را سر می برد.

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا

که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا

این تعریف این بیماری است واقعاً. ما چنان پژمرده شدیم از این عطاها ایزدی، که نه دوست داریم اطاعت کنیم، نه خطا. نه عبادت بلدیم، نه شکر بلدیم، نه تسلیم بلدیم، نه قدردانی بلدیم، نه خطا، هیچ کدام از اینها ما را خوشحال نمی کند.

ما نمی خواهیم نعمت ها و باغ ما نمی خواهیم اسباب و فراغ

ما نعمت و زیبایی را نمی خواهیم. نمی خواهیم در محیط زیبا زندگی کنیم. ما انسانها می گوئیم، آن قوم سبا هم گفتند. و ما لوازم زندگی و فراغت را هم آسایش را هم نمی خواهیم. بله، اینکه می گوید انبیا گفتند، حقیقتاً مولانا می دانید که ادیان قدیمی و عرفا چه گفته اند.

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

می گوید پیغمبران گفتند و عارفان بزرگ گفتند: در دل انسان، هر انسانی یک مرضی وجود دارد. یک پدیده ای وجود دارد که اسمش مرض است، که آن سبب شده که به شکر و به حق شناسی اش آسیب وارد بشود. به عبارت دیگر اگر شما به من ذهنی نگاه کنید که مرکز انسان است، این پر از توقع است و شکر بلد نیست. و یک خاصیتی دارد که الان خواهیم خواند. هر چیزی خوبی را هر برکتی را به درد تبدیل می کند. و همین پدیده در مرکز شخص شما ممکن است باشد.

شما نگویید چرا من این همه خوبی می کنم و بدی می بینم. چرا با همسر نمی توانم رابطه خوب برقرار کنم، چرا با بچه ام نمی توانم رابطه خوب برقرار کنم، چرا با مدیرم، نمی دانم با دوستانم رابطه خوب نمی توانم برقرار کنم، همه اش به درد می انجامد. بخاطر این مرض است در مرکز ما. هیچ کدام از ما هم حاضر نیستیم زیر بارش برویم. برای اینکه ملامت را بلدیم و نمی خواهیم مسئولیت قبول کنیم که تقصیر ماست. می گوئیم تقصیر وضعیتها و دیگران است. اتفاقاً این هم علائم مرض است. تقصیر وضعیتها و دیگران است علائم مرض است. دارد می گوید



نعمت از وی جمالگی علت شود طعمه در بیمار کی قوت شود؟

هر چه نعمت بدهیم به این آدم مریض، همه‌اش تبدیل به مریضی می‌شود. یعنی هر چه که ما از بیرون می‌گیریم، این مرض ما را شدت می‌بخشد. و اگر به یک بیمار یک لقمه غذا بدهی، کی تبدیل به قوت می‌شود، نمی‌شود. نمی‌تواند هضمش بکند تبدیل به قوتش بکند. مخصوصاً این بیمار.

چند خوش پیش تو آمد ای مُصر

جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

چقدر چیزهای خوش و خوشایندی پیش تو آمد. ما در طول زندگی چقدر برخورد می‌کنیم با آدمهای خوب، با وضعیتهای خوب، که زحمت کشیده شده روی آنها، و اینها را ناخوش می‌کنیم، و مُصر کسی است که اصرار بر ادامه من ذهنی دارد. شما هم در خودتان و هم دیگران ببینید که چقدر ما اصرار داریم این پدیده و این مرض را که اسمش من ذهنی است، در مرکزمان نگه داریم.

تو عدو این خوشی‌ها آمدی گشت ناخوش هر چه بر وی کف زد

تو دشمن خوشی‌ها شدی، شما باورتان می‌شود ما دشمن هر شادی، هر خوشی، هر اتفاق خوب هستیم. به هر چه که دست زدیم ناخوش شد، به خاطر همان پدیده در مرکزمان.

هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو

یکی از خاصیت‌های همین مرض که در مرکز ماست، این است که به محض اینکه کسی می‌آید، دوست ما می‌شود فوراً خوار و حقیر می‌شود. بارها زحمت می‌کشیم یک کسی را دوست خودمان بکنیم. همین که شد ما می‌خواهیم زیر پایمان له کنیم. حقیر می‌شود. ناچیز می‌شود. هر که آمد دوست تو شد، یار تو شد فوراً بخاطر این مرض در دیدار تو حقیر شد.

هر که او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مه است و محترم

از خاصیت‌های این مرض است. بیگانگان را احترام می‌گذارد. دوست دارد، بزرگ می‌داند. خودی را کوچک می‌داند. هر کسی با تو بیگانه باشد تو او را بسیار بزرگ می‌دانی و محترم می‌دانی.



این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری ست

می گوید این هم از تاثیر آن بیماری مرکز ماست. من ذهنی است. و زهر او ریخته می شود به هر کسی که با ما جفت می شود. یعنی مثل یک بیماری مسری است. بیماری من ذهنی مسری است. چرا که من ذهنی با ارتعاشی که دارد من ذهنی را در دیگران بیدار می کند.

ما هم هویت شدگی با چیزها را از دیگران یاد می گیریم. هم به صورت ارتعاش و هم به صورت نگاه کردن. همین طور اگر کسی، عارفی به زندگی ارتعاش کند، آن زندگی را در ما به ارتعاش در می آورد. این قانون که ناظر جنس منظور یا مورد نظر را تعیین می کند همین است. اگر من ذهنی داشته باشیم، به کسی که نگاه می کنیم او را از جنس من ذهنی می کنیم. اگر از جنس زندگی باشیم، به هر کسی نگاه می کنیم زندگی را در او بیدار می کنیم.

دفع آن علت باید کرد زود که شکر با آن، حدت خواهد نمود

یعنی هر چه زودتر باید این مرض را از خودمان دفع کنیم، که هر چیز شیرینی، هر نعمتی با آن به صورت کثافت در خواهد آمد. یعنی من ذهنی همه چیز را به خرابی می کشد. پس می بینید که اگر زندگی شخص ما، خانوادگی ما یا حتی جامعه خراب است، بدانید که آنجا من های ذهنی فعالند. که هر چیز خوبی را به حدت، حدت یعنی مدفوع، کثافت تبدیل می کنند.

ولی اگر بیاییم تسلیم شویم، فضا در درون ما باز شود و شناسایی زندگی یعنی قوه شناسایی زندگی و خرد زندگی به ما کمک کند که هم هویت شدگی هایمان را بشناسیم و آنها را لا کنیم و بیندازیم، یواش یواش نسبت، گفت نسبت به من ذهنی بنشینید و سجده بکنید. می بینید که این فضا در درون باز می شود. هر چه فضا بیشتر باز می شود، می بینید که یواش یواش آن فضا به شما شادی اصیل می دهد، آرامش اصیل می دهد، توقعاتتان از مردم کم می شود و کم می شود تا به صفر می رسد. خودش می رسد. وقتی شادی اصیل را از زندگی می گیرید، توقعتان از دور و ورتان به صفر می رسد. بنابراین اینکه نصیحت کنید، ولی من ذهنی را نگه دارید، کار نمی کند.

خیلی ها تسلیم واقعی نمی شوند. مثلاً می گویند که همسر ما چیزی می گوید، ما چیزی نمی گوئیم، ولی به ما فشار می آید. خوب شما تسلیم نمی شوید. فضا را واقعاً باز نمی کنید. شما خودتان زیر منگه قرار می دهید. زیر فشار قرار می دهید. هیچی نمی گوئید. می گوئید اگر بگویم الان دعوا می شود. اینکه تسلیم نیست. این فضاگشایی نیست. این شناسایی نیست. شما پیشرفتی نمی کنید. باید برنامه را درست گوش بدهید. باید درست



تسلیم بشوید. باید بنشینید. وقتی شما مقاومت می کنید، و مقاومت در شما درد ایجاد می کند، دستتان را می گذارید دهنتان فکر می کنید این سکوت است، این صبر است. درست باید یاد بگیرید. خوب علتش این است که خیلی ها به برنامه به طور کامل گوش نمی دهند.

برای چه اینها را من می خوانم؟ برای این می خوانم اولاً شما بدانید که یک مریضی در مرکز ما هست. مریضی را هم شما نمی توانید درمان کنید، زندگی باید درمان بکند. دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر، کار او کن فیکون است، نه موقوف علل. شما با دهننتان نمی توانید خودتان را درست کنید. بعضی ها متاسفانه با ذهن خودشان می خواهند خودشان را درست کنید. یک چند تا کتاب می خوانند و نمی دانم مدیتیت می کنند یا چکار می کنند بعضی انرژیها را آزاد می کنند، بعضی ها را جمع می کنند، خودشان را واقعاً زیر فشار قرار می دهند، و بهم می ریزند. آخر برای چه این کار را می کنی؟ باید درست یاد گرفت.

اینکه می گوئیم در مرکز ما مریضی وجود دارد، به اصطلاح نشانه‌هایش را هم قید می کنیم، و صحبت می کنیم. یک چیز ساده ای است. مولانا یک آموزش ساده‌ای به شما می دهد. اگر درست گوش کنید و یاد بگیرید، اینکه می گوئیم مثلاً از عوارض این مریضی ترس است، اضطراب است، نگرانی است، بودن در زمان است، حس نقص است، حس خبط نسبت به گذشته است، خشم است، ترس است اینها، فوراً شما متوجه می شوید که اینها هیجانات مخربی هستند. امکان این وجود دارد که اینها در شما نباشند. اگر اینها در زندگی شما نباشند خیلی خوب است.

حالا دیگر زیر این انرژیهای عجیب غریب، نمی دانم و آزاد کردن و اینها بهم نریزد خودتان را. در ما همه چیز درست است. باید یک خرده زیر نظر یک عارف بزرگی مثل مولانا روی خودمان کار کنیم. کارش هم ساده است. منظورم این بود کسی سر خود خودش را بهم نریزد، کس دیگر را هم معالجه نکند. بعضی ها نمی دانم یکی دو تا کتاب می خوانند، بعداً شروع می کنند به معالجه دیگران. نمی شود همچو چیزی. هیچ اشکالی مردم ندارند. شما هیچ اشکالی ندارید. به جز من ذهنی. من ذهنی هم قابل شناسایی است.

داریم راجع به چی صحبت می کنیم. با شناسایی آن چیزی که شما نیستید آن چیزی که هستید در شما خودش زنده می شود. این چیز ساده ای است، نباید آدم خودش را بهم بریزد. هیچ اشکالی ندارد. اگر نمی خواهید بروید زندگی عادی خودتان را بکنید با من ذهنی، با من ذهنی زندگی کردن بهتر است که آدم خودش را زیر نفوذ کسی دربیآورد، تعلیمات کسی دربیآورد که آدم را بهم بریزد. حالا با یک خرده دعوا و اینها آدم زندگی‌اش را می گذراند.



درست است که منظور زندگی را نمی فهمد ولی بهتر از این است که آدم برود مجنون شود دیوانه شود. بله دوباره راجع به این مریضی صحبت می کنیم که شما بشناسید این چه هست.

هر خوشی کاید به تو ناخوش شود

آب حیوان گر رسد، آتش شود

بخاطر همین من ذهنی در مرکز هر خوشی بیاید تبدیل به ناخوشی می کنی. شما خودتان را زیر ذره بین قرار بدهید. ببینید که اتفاقات خوب مثلاً بارها گفتیم منتظر یک مسافرتید. یکسال منتظر هستید الان می خواهید بروید مسافرت. مثلاً یک هفته ده روز پانزده روز با همسر و بچه هایتان مسافرت، همین که سوار ماشین می شوید یک دفعه من ذهنی شما می گوید، یادتان هست نمی دانم فلان موقع فلان کار را کردی، دعوا می شود. شما خودتان را اگر زیر ذره بین قرار دهید، خواهید دید که این من ذهنی شما چطوری خرابکاری می کند. چطوری خوشی ها را ناخوش می کند. نمی گذارید آن موقع. آب حیوان یعنی آب زندگی از آنور که می آید تبدیل به درد می شود. من ذهنی تبدیل به درد می کند.

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت

مرگ گردد ز آن، حیات عاقبت

مولانا هشدار می دهد. می گوید که همانطور که کیمیای واقعی مس را طلا می کند، این کیمیا برعکس عمل می کند. زندگی را که الان از آنور می آید که باید زندگی کنیم، تبدیل می کنیم به درد. جسک یعنی درد، رنج، بلا. کما اینکه ما زندگی را آنور می گیریم تبدیل به رنجش می کنیم، به کینه می کنیم و بقیه دردها می کنیم. پس کیمیای معکوس است این. آن صفت؟ کدام صفت. همان من ذهنی. می گوید حیات تو زندگی تو عاقبت، اگر ادامه بدهی از آن به مرگ تبدیل خواهد شد. یعنی خواهی مرد در این، در این جسم خواهی مرد، پژمرده خواهی شد، ادامه نده.

بس غذایی که زوی دل زنده شد چون پیامد در تن تو گنده شد

خیلی غذاهای معنوی یا حتی مادی که می خوریم، عوض اینکه انرژی بدهد به ما، وقتی وارد تن ما می شود، گنده می شود، بخاطر همان بیماری مرکزمان.



بس عزیزی که به نازِ شکار شد

چون شکارت شد، بر تو خوار شد

مولانا الان دو تا خاصیت این من ذهنی را می گوید. یکی اینکه هر کسی می آید دوست ما می شود و ما زحمت می کشیم آن دوست را پیدا می کنیم، فوراً در نظر ما خوار می شود. یکی هم دانشها فوراً کهنه می شود. این دو تا را به ما می گوید. می گوید این دو تا بخاطر من ذهنی است. پس چه بسا عزیزانی را که با زحمت زیاد شکار کردید دوستش شدید، همین که آمد دوست شما شد خوار شد.

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون، باشد ولا

می گوید که آشنایی عقل با عقل یعنی آدم خردمند با آدم خردمند، آدمی که به زندگی زنده است با آدمی که به زندگی زنده است، چون از پاکی و از نابی حضور است، از طریق زندگی هست، هر دم این دوستی افزایش پیدا می کند. برای همین است که یک مرد و زن که با هم با حضور با همدیگر ازدواج می کنند، دوستی شان بیشتر می شود. قدرشناسی شان بیشتر می شود، رابطه شان پر از عشق می شود روز به روز. اگر به زندگی زنده اند. نه اگر به من ذهنی زنده اند

آشنایی نفس با هر نفسِ پست

تو یقین می دان که دم کمتر است

می گوید اگر نفس با نفس یا من ذهنی با من ذهنی وصلت کند، دوست بشود، تو یقین دان که دم به دم این دوستی کمتر می شود، و واقعاً هم می بینید که ازدواجها چطوری به قهقرا می روند. روز اول خوب است، یواش یواش دوستی کم می شود. بخاطر بدشانسی نیست، اشتباه نکردیم، بلکه بخاطر این است که هر کدام از این انسانها در مرکزشان یک پدیده ای دارند، یک مرضی دارند که هر چیز خوب را به بدی تبدیل می کند.

پایان قسمت دوم



ز آنکه نفسش گردِ علت می‌تند معرفت را زود فاسد می‌کند

برای اینکه نفس او گرد مریضی می‌گردد. یعنی ما حول محور مرض می‌گردیم. می‌خواهیم این مرض را نگه داریم و بیشتر کنیم. بنابراین معرفت، معرفت یعنی همین هشیاری حضور است، هشیاری زندگی است. ما فاسد می‌کنیم. ما در خانواده به همدیگر کمک نمی‌کنیم که به حضور زنده بشویم. الان شما می‌کنید. الان دیگر بیدار شدید شما. نمی‌گذارید شیطان هم دخالت کند. خانواده بهترین جای تمرین این حضور است و رشد مهر است، وقتی پدر و مادر روی خودشان کار می‌کنند و این رابطه را با حضورشان آبیاری می‌کنند.

به فرزندان‌شان عشق می‌دهند وقتی اشتباه می‌کنند می‌فهمند، و نمی‌گذارند من‌های ذهنی بیرون هم بیایند این تو را بهم بریزند، و من‌های ذهنی دشمن عشق هستند. شما باید مواظب باشید این همه زحمت می‌کشید از بیرون یکی نباید بهم بریزد اینجا را. من ذهنی دوست دارد بیاید بهم بریزد. خوشش نمی‌آید ببیند یکجایی شادی است، آرامش است. بخاطر همین مرض است. ما چرا آرامش و شادی خانواده‌ها را نمی‌توانیم ببینیم؟ بخاطر مرض.

گفت کیمیای مرگ و جسک است. یعنی کیمیای معکوس است. شادی را به غم تبدیل می‌کند. آیا قابل درمان هستیم؟ بله. قابل درمان هستیم. با شناسایی. وقتی گوش می‌کنیم به عارفانی مثل مولانا، خصوصیت‌های من ذهنی را توضیح می‌دهند، و ما چون مجهز به هشیاری هستیم، امروز مولانا گفت: تو در عالم زندگی می‌کنی. در عالم یعنی در ما دیگر. یعنی صریحاً می‌گوید: ای خدا تو در انسان هستی. و این پدیده را ما در آیه قرآن هم خواندیم که خدا با شماست هر جا باشید. یعنی چی؟ یعنی به صورت سکون و سکوت شما آنرا می‌توانید این لحظه تجربه کنید. اگر بکشید عقب ذهنتان را با همان هشیاری می‌توانید نگاه کنید، و شناسایی کنید که در ذهنتان چه می‌گذرد. بله.

این شناسایی معادل آزادی است، خیلی ساده است. همین که شما می‌بینید که توقع داشتن چه آثار بدی دارد، و این توقع داشتن از من ذهنی می‌آید، و الگوی توقع را شناسایی می‌کنید، و می‌اندازید، این خود شناسایی و انداختن آن در واقع مساوی است با بیداری و خیزش حضور در شما، به همین سادگی.

دیگر شما دنبال این نیستید که ثابت کنید حق با شماست. بحث و جدل کنید باورهای شما بهتر از باورهای دیگران هست. شما بیشتر می‌دانید. دین شما بهتر از دیگران است، شما دنبال اینها نیستید، می‌دانید که اینها



مال من ذهنی است. همین که عمل نمی کنید، گوش نمی دهید و دیوتان را در شیشه کردید، وقتی حرف می زند می فهمید که من ذهنی دارد حرف می زند. گوش نمی دهید، پس شما از آن هشجاری خدایی دارید استفاده می کنید. آن به شما می گوید گوش ندهید. آن دائماً به صورت ناظر می تواند در اختیار شما باشد. استفاده کنید. همان طور که به وسیله آن سکوت را می شنوید، به وسیله آن می توانید ذهنتان را ببینید، و ببینید که من ذهنی ما گرد مرض می گردد، و هشجاری را در خانواده فاسد می کند. می گوید من نمی گذارم هشجاری فاسد بشود. همه مان کمک کنیم.

گر نخواهی دوست را فردا نَفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر

گفت که دوست می گیری از تو گریزان می شوند. می گوید اگر نمی خواهی دوستت از دستت فرار کند، نفیر یعنی گریزان، در اینصورت با عاقل دوست بشو و با عقل دوست بشو. یعنی با خرد زندگی دوست بشو، و با کسی که به خرد زندگی مجهز است دوست بشو. وگرنه من ذهنی با من ذهنی دوست بشود، اینها روز به روز دوستی شان کمتر خواهد شد.

از سموم نفس، چون با علتی هر چه گیری تو مرض را آلتی

می گوید از تابش سمهای من ذهنی، چون مرض داری، هر چه بدست بگیری در این صورت تبدیل به مرض خواهی کرد، در خدمت مرض خواهی گرفت. و شما این موضوع را در خودتان ببینید. ببینید که هر چیز خوب را شما در خدمت مرض گرفتید. هم مرض قویتر شد و هم تبدیل به چیز بدی شد. این بخاطر تابش انرژی بد من ذهنی است. همین طور که کسی که مرکزش به خدا زنده شده انرژی زنده زندگی را می تاباند، زنده می کند دیگران را، سمومی هم که از من ذهنی صادر می شود، آن هم آدمهای دیگر را پژمرده می کند، بیجان می کند. و شما دیگر دور من های ذهنی نمی گردید. همه فکر و ذکر روی خودتان است. تمرکزتان روی خودتان است. می خواهید به زندگی زنده شوید. و هر موقع هم من های ذهنی می خواهند آسیب بزنند، مواظب هستید که نزنند. چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می دار. یواش یواش که دل بیدار می شود باید زیر دامنش محافظت کنی.

گر بگیری گوهری، سنگی شود و ر بگیری مهر دل، جنگی شود

دوباره دارد توضیح می دهد ما خوب بفهمیم. می گوید اگر گوهری دستت بگیری این سنگ می شود. و اگر بگویی من یک عشق پیدا کنم، یک آدمی را دوست داشته باشم در زندگیم، بلافاصله جنگ می شود. می گوید من که



نمی خواهم جنگ کنم، من می خواهم ترا دوست داشته باشم، این را دفن می کند، ستیزه می کند. از تابش انرژی بد مرکز توست. توجه می کنید این را می گوید.

ور بگیری نکتہ بکری لطیف بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

می گوید که اگر یک نکته بکر و تازه و لطیفی مولانا به ما بگوید، بعد از اینکه درک کردیم فوراً کثیف و بی ذوق می شود. می گوئیم این چیه. گنج حضور چیه، مولانا چیه، همه اش که من ذهنی است، همه اش هم هویت شدگی، همه اش که حضور است، ما دیگر فهمیدیم آدم نباید در گذشته و آینده زندگی کند و در این لحظه به زندگی زنده باشد. این را فهمیدیم. چیز جدید ندارید بگوئید. نه این بخاطر همان مرض است، که شما نمی خواهید عمل کنید. تازگی از درون شما می آید. چون تو کهنه ای نمی خواهی عمل کنی، نمی خواهی تغییر کنی، تبدیل هشیاری نمی خواهی، تو دنبال چیز جالبی می گردی. از کجا بیاوریم هر دفعه یک چیز جالبی بگوئیم. باید توجه کنید که این من ذهنی شماست که همه را کهنه می کند، یکسان می کند.

که من این را بس شنیدم. کهنه شد

چیز دیگر گو بجز آن، ای عضد

یعنی ای یار من، عضد، ای یاور من، کمک من، من این را خیلی شنیدم، این دیگر کهنه شده، چیز جدیدی بگو. شما که اینطوری نمی گوئید.

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا زان شوی سیر و نَیر

فرض کن چیز جدید خواندیم. شعر جدید خواندی. آن هم فردا کهنه می شود برایت از آن سیر می شوی. می خواهد بگوید اینها از تاثیر این بیماری مرکزمان است.

دفع علت کن، چو علت خو شود هر حدیثی کهنه پیشت نو شود

می گوید باید این مرض را دفع کنی، حالا من این را مرتب تکرار می کنم، این که گفته اند: اول لا کنیم، واقعا باید اول شناسایی کنیم مکانیزم های فریب من ذهنی خودمان را که چجوری من ذهنی فردی و جمعی ما را فریب می دهد، می آورد به ذهن، این شناسایی را بکنیم، شناسایی بکنیم که چه هم هویت شدگی هایی داریم، چه قسمت هایی از ما، ما نیستیم؟ شناسایی عدم هوشیاری در ما، بیداری هوشیاری است، چه چیزهایی چه الگوهایی ما را به



خواب ذهن فرو می برد؟ چه دردهایی می آید من را به خواب می برد؟ من یک دفعه خشمگین می شوم، یک دفعه زیر درد می روم، کی می آید اینها؟ به چه دلیل می آیند؟ وقتی می آیند باید هوشیار باشم و ناظر باشم، بینم دارد می آید الان، چجوری می آید؟

خود این شناسایی مساوی هست با بیداری حضور، چون وقتی شناسایی می کنی، می افتد، برای این که تصمیم گرفتی آن چیزی را که نیستی، آن را بیندازی. این مرض از کجا آمده؟ از آنجا آمده که در مرکزمان چیزی گذاشتیم که ما آن نیستیم، و این من دروغین تظاهرمی کند که ماست، که نیست. من اصلی من دیگریست، ما اشتباها این من ذهنی را نگاه داشتیم، فکر می کنیم این هستیم، با شناسایی آن چیزی که نیستیم، آن چیزی که هستیم خودش را به ما نشان می دهد. و این خود به اصطلاح فرآیند بیداری و خیزش هوشیاری است. برای همین می گوید دفع علت کن، دفع مرض کن.

چون مرض بریده بشود از ما دور بشود، در این صورت هر حدیث کهنه نو می شود، یعنی در هر، چرا نوی؟ خدا هیچ لحظه ای را مثل قبل نمی کند، یادتان است خواندیم آن شعرش را، کل یوم هو فی الشان یعنی هر لحظه او در کار جدیدی هست، یعنی خدا هر لحظه را نو به نو می خواهد شما تجربه کنید، اگر حس کهنگی می کنیم ما بخاطر این مرض است، برای این که هر لحظه یک نوی را می بینید، اگر این طوری بود که ما آدم های دور و ورمان را کهنه نمی دیدم، می گوید من تو را دیروز دیدم، برای چی نگاه کنم امروز، هر لحظه انسانها تازه می شوند، به علت کهنگی خودمان هست که دنیا را کهنه می بینیم، کهنگی می بینیم، و ملول می شویم، و خسته می شویم، بله دارد اینها را می گوید،

تا که آن کهنه برآرد برگ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

تا می گوید که آن کهنه برآرد برگ نو و از این گودال می گوید، گو یعنی گودال، صد برگ، صد خوشه نو پدید بیاید. حالا شما می دانید که ما تو ذهن هستیم، مثل همین طور که به این جهان می آییم اول شکم مادرمان هستیم، نه ماه می آییم بیرون، الان هم شکم ذهن هستیم، این طور نیست که از آسمان ما بیاییم، ما تو شکم ذهن هستیم، با این شناسایی یواش یواش این کهنگی از بین می رود و نوی ما خودش را آشکار می کند، ما یک انسان نو می شویم، یک انسان جدید که لحظه به لحظه نوی را به ما نشان می دهد. انبیا می گویند:



بَحْرُ قَلْبِمْ دِيدَ مَا رَا فَاَنْفَلَقَ

ما طبيبانيم. شاگردان حق

یعنی پس انبیا می گویند، پیغمبران می گویند یا عارفان می گویند که ما طیب هستیم و شاگرد خدا هستیم، و من ذهنی و دریای هوشیای ذهن ما را که می بیند، باز می شود. و اشاره می کند به همین موسی که با عصایش دریا را شکافت، می خواهد بگوید که: الان اگر هم هویتیم با ذهن، باز نمی شود، ما جلوی روی خودمان را نمی بینیم، یواش یواش که این هوشیاری در ما بیدار می شود، و به مولانا گوش می کنیم، این دریای ذهن باز می شود، و ما می توانیم عبور کنیم. اگر یادتان باشد عبور کردند به کجا؟ به سرزمین موعود، سرزمین موعود همان فضای یکتایی هست.

یعنی از توی ذهن خلاصه ما راهمان را پیدا می کنیم و می رویم به کجا؟ به فضای یکتایی، که در آنجا حس یکتایی با خدا را می کنیم. و درون ما به آن بینهایت باز می شود. بله،

انبیاء در پاسخ اهل هوی' گویند: ای بیمار دلان و ای مریض باطنان، ما طیب و شاگرد مکتب حضرت حق تعالی هستیم. دریای بیکران وقتی قدرت و اعجاز روحی ما را ببیند از هم بشکافت.

این معنی ادبی آن هست. این هم آیه قرآن هست.

قرآن کریم، سوره شعرا (۲۶)، آیه ۶۳

فَاَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۖ فَانفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ

ما به موسی وحی کردیم که عصایت را به دریا زن، پس دریا از هم بشکافت و هر پاره ای از آن همچون کوهی عظیم شد.

می خواهد بگوید که این دریای هوشیاری جسمی یواش یواش باز خواهد شد، و راه را به شما نشان خواهد داد، یعنی هر کسی یک چراغ قوه حضور دستش خواهد گرفت، جلوی روی خودش را ببیند، تا اینقدر هم هویت شدگیها را بشناسد ببیند، بشناسد ببیند، تا بطور کامل به او زنده بشود.

داروی ما يك به يك رنجور را

هین صلا، بیماری ناسور را

می گوید که دعوت عمومی به بیماری کهنه را، بیمارانی که این بیماری کهنه را دارند، دعوت پیغمبران را بپذیرند، و آنها می گویند: داروی ما به تک تک شما، صرف نظر از دینتان، نژادتان، محل جغرافیایی تان پیموده می شود، این دارو را ما به همه می دهیم، داروی ما یک به یک رنجور را، صلا یعنی دعوت عمومی، بیماری ناسور یعنی



بیماری کهنه و چرک کرده که درمانش به طول کشیده و منظور آن همین بیماری من ذهنی بشریت هست که از روز اول با بشر بوده که این بیماری سبب شده عرض کردم، که بشر در واقع تاریخی درست کند، که تاریخ جنگهای بشر هست، تاریخ کشت و کشتار بشر است.

اینقدر که بشر دست بشر کشته شده در اثر حوادث طبیعی نمرده، زلزله نمی دانه طوفان یا حوادث طبیعی انقدر جان مردم را نگرفته که انسان ها به خاطر همین مریضی همدیگر را کشته اند. آیا امروزه به طور کامل این مرض شناسایی شده؟ پس از دو جنگ جهانی و این همه کشت و کشتار و پس از این جنگها، این جنگهای خورده و ریز و کشت و کشتارها و نسل کشی ها آیا شناختیم ما این مرض را؟ نه بخاطر این که ما کوشش نمی کنیم مرض را بشناسیم و به دیگران بشناسانیم. ما باید از این جور برنامه ها زیاد داشته باشیم که مریضی را به اهل عالم بشناسند، که این مریضی ممکن است یک جنگ دیگری برپا کند.

آیا باید یک جنگ دیگری بکنیم، تنبیه بشویم، مرض را بشناسیم؟ چرا الان شناسیم و باندازه کافی عرفا صحبت کردند راجع به این بیماری که. شما باید به طور شخصی هزینه بیشتری بدهید تا بیماری را بشناسید؟ باید حتما مریض بشوید، سخته کنید یا سرطان بگیرید، یا طلاق بگیرید یا روابطتان خراب بشود تا بیماری را بشناسید؟ یا نه همین الان می خواهید بشناسید؟ باید همین الان بشناسید. اینها هم گفتند دعوت عمومی، به همه دوا می دهیم و مولانا به همه دوا می دهد. مگر نداده؟ مگر به شما دوا نداده؟ چقدر پیشرفت کردید شما؟ باز هم باید بشناسید، شناسایی مساوی آزادی است.

اجازه بدهید چند بیت هم از دفتر پنجم راجع به این مرض مرکز ما بخوانیم که این هم بسیار گویاست قبلا خواندیم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کاله معیوب بخریده بدم شکر کز عیبش پگه واقف شدم

کاله معیوب یا کالای معیوب همین من ذهنی هست که هر کسی اول می خرد، هیچ کسی نیست که من ذهنی درست نکند، و مرکزش قرار ندهد، و از پشت عینک آن دنیا را نبیند، و درد ایجاد نکند. و هر کدام از ما که الان آگاه شدیم از این مرض و اگر از شرش راحت شدیم، باید شکر کنیم، می گوید: کالای معیوب خریده بودم، خدا را شکر که از عیب آن خیلی زود واقف شدم، پگه یعنی صبح زود یا خیلی زود، در اینجا خیلی زود.



پیش از آن کز دست، سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی

قبل از این که همه سرمایه ام برود، جوانیم برود، سلامتیم برود، قوه فکر کردنم برود، همه این ها را این مرض نابود کند، همه سرمایه ام برود، حتی مالم هم برود، حالم هم برود، روابطم هم برود، چون همه چی خواهد رفت با این من ذهنی، و حتی موقع مردن هم یک دفعه می بینم، دارم می میرم هنوز این من ذهنی با من هست، قرار بود هر چه زودتر بشناسم.

مال رفته، عمر رفته، ای نسیب مال و جان داده پی کاله معیب

وضعیت بشر را می گوید، مال رفته، عمر رفته، ای نژاده نسیب یعنی اصیل، برای این که همه ما اصیل هستیم، همه ما از جنس خدایت هستیم، از جنس این من ذهنی دروغین نیستیم که وانمود می کند ماست و ما هم قبول کردیم، هم مال را می گیرد و هم عمر را می گیرد ای نژاده، ای اصیل، ای خدایت، مال و جانمان را دادیم که این کاله معیوب را گرفتیم، معیب یعنی عیب دار.

رخت دادم، زر قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه می شدم

انسانها هر چی دارند می دهند، و این زر قلبی را می گیرند و در نتیجه شاد و شاد که، به به این من ذهنی قلبی را که نمی دانند قلبی هست، این پرده ذهن، این گلیم را آرایش کردم با خودم می برم، و چقدر خوشحالم. این ها را می خوانیم، ببینیم که در شما صدق می کند، همه چیزتان را دادید، یک من ذهنی قلبی گرفتید، و چقدر هم شادید، و دارید می روید توی آن زندگی کنید، تو خانه ذهن، خوب است آخر و عاقبت آن؟ نه، دارد می گوید:

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون

پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

می گوید خدا را شکر که قلب بودن این زر برای من زود معلوم شد. الان هم شما مخصوصا اگر جوان هستید، شکر کنید، که فهمیدید این من ذهنی زر قلبی است، قبل از این که عمر خیلی بگذرد و آدم هفتاد سالش بشود.

قلب ماندی تا ابد در گردنم حیفا بودی عمر ضایع کردنم

این ابیات دیگر خیلی ساده هستند. یعنی قلب یعنی آن زر قلبی، این من ذهنی قلبی، که می گوید: من تو هستم، من هم به عنوان هوشیاری قبول کرده ام، تا ابد در گردنم می ماند. تا ابد حداقل تا مردن با ماست. و دارد



می گوید که اگر این با ما باشد، و ما فکر کنیم آن هستیم، در مرکزمان آن را حفظ کنیم، واقعا عمرمان را ضایع کرده ایم.

چون پگتر قلبی او رو نمود پای خود زو واکشتم من زود زود

می گوید اگر برای کسی زودتر قلبی بودن آن آشکار بشود، پای خود را زود زود از آن عقب می کشد، چرا ما به بچه هایمان یاد ندهیم که این من ذهنی که ما این همه دوستش داشتیم، طلای قلبی هست، برای تو آشکار بشود؟ اینقدر خودت را با دیگران مقایسه نکن، با این چیزها هم هویت نشو، نجسب به آنها، با پول و هر چیزی که با پول می تواند بخرد، تو هم هویت نشو، این را درمرکزت قرار نده، می فهمند بچه ها، تو اگر قهر می کنی، اگر می رنجی آن را نگه ندار، ببنداز، اضافه نکن به خودت، تو انتقام جویی را که خاصیت این مرض است نگه ندار، و هیچ دردی را نگه ندار، انباشته نکن، تو با باور هم هویت نشو، مرکزت قرار نده، فرق دارد، فرق بگذار بین زنده شدن به زندگی، به خدا، با هم هویت شدن با باور خدا، این یک مرکز مادی است، آن یکی اصیل هست و زنده شدن به ثبات و هوشیاری او است، اینها را می شود یاد داد.

چون پگتر قلبی او رو نمود پای خود زو واکشتم من زود زود

این یک راه حل برای انسان هست، یعنی خیلی زودتر باید قلبی این من ذهنی قلبی و مریضی آن درمرکز برای آدم ها آشکار بشود.

یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند

در اینجا یار تو، اولین یار ما که کچلی یا مرض است به اصطلاح یا عیب حسادت و کینه ورزی او بیرون می زند، همین من ذهنی خودمان، خلاصه مرض کینه و حسادت من ذهنی خودم یا من ذهنی دیگران اگر بیرون بزند، بزند، در این صورت من اگر زود از او جدا بشوم، نباید غصه بخورم.

یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند

یارمن، من ذهنی من هست اگر کینه ورزی کند، حسادت کند، این نشانه دشمنی او است، یار ما با ما دشمنی خواهد کرد؟ که الان همه اش وصف او بود دیگر، گفت اگر این را نگهداری به هر چی دست بزنی طلا هم باشد مفرغ می شود، اگر دوست بگیری، یار بگیری، عشق بگیری، جنگ می شود. هر چی با این من ذهنی سعی می



کنم، من هر کاری می‌کنم، این آقا یا خانم به من پاسخ مثبت نمی‌دهد، برای این که من ذهنی داری، برای این که انرژی بد می‌فرستی.

یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند

حتما یار تو اگر من ذهنی باشد، دشمنی خواهد کرد و عیب کینه و حسادت او بیرون خواهد زد.

تو از آن اعراضا و افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن

تو از دوری او هیچ غصه ای به دل راه نده، اگر او رفت یا جدا شدی تو هیچ غصه ای نخور، خودت را ابله و نادان نکن، دیگر آشکار هست، غصه نخور تو چرا این رفت، چرا من ذهنیم رفت، دشمن من بود رفت، غصه می‌خوری، یک من ذهنی دشمنت بود، رفت غصه بخور،

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوال او کهن

بلکه شکر حق که نگشتی در جوال او کهن، بلکه تو شکر کن و احسان کن که برای همیشه در جوال یا کیسه او نماندی، در جوال یا به اصطلاح در کیسه من ذهنی خودت نماندی یا من ذهنی دیگری نماندی.

از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سرمدی

از کیسه من ذهنی بیرون آمدی تا یار صادق جاودانه بجویی یار صادق جاودانه آگاه شدن از این لحظه ابدی است، از من ذهنی بیرون آمدی، از جوالش بیرون آمدی، از رفتن آن هم غصه نخوردی تا به این لحظه راستین، نه آن من ذهنی دروغین، به این لحظه راستین ابدی و سرمدی آگاه بشوی و آگاه بمانی. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به مرضی که در مرکز هر انسانی هست، این همه هم بحث می‌کنیم که بلکه کسی دیگر شک نکند که در مرکزش مرض وجود دارد و همه مشکلاتش را او ایجاد می‌کند نه دیگران. بله اجاره بدهید چند بیتی هم از دفتر ششم بخوانم سریع.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۹

پس تضرع کن که ای هادی زیست

باز بودم بسته گشتم، این ز چیست؟

یعنی وقتی این مرض را در مرکزت می‌بینی، و می‌بینی که محدود شدی، می‌بینی که در چنگ حسادت و درد هستی، بیا ناله کن و اظهار عجز کن در مقابل خدا، بگو که ای هدایت کننده زندگی، من اول اندازه تو بودم، باز



بودم، بینهایت بودم، الان کوچک شدم، منقبض شدم، این از چی هست؟ از او پیرس، برای این کار باید حتما تسلیم بشوی، تضرع کن یعنی تسلیم شو. قبل هم گفت خدا به شما سر می دهد، تسلیم می خواهد و پا می دهد، می گوید بنشین، یعنی درست است که من ذهنی داده، می توانی الان فکر کنی، بگویی من من، ولی گفته باید تسلیم بشوی به من و بنشینی به پای آن تا به پای من زنده بشوی. و الان هم هر کسی که توی محدودیت گیر کرده، به عاجز بودنش اعتراف می کند، می گوید من قبلا باز بودم، الان این همه بسته شدم، بستگی در زندگی من هست، این از چی هست؟

سخت تر آفشرده ام در شر قدم که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

سخت تر آفشرده ام در شر قدم یعنی این من ذهنی در مرکزم بوده، و در ایجاد شرارت و بدی اصرار کردم، پافشاری کردم، که دم به دم از قهر تو من در زیانکاری بودم، و لفی خسرم اشاره می کند به آیه قرآن که الان به شما نشان می دهم، می گوید:

خدوندا من در طریق شرّ و بدی با گام های محکم تری حرکت می کنم. چرا که به جهت قهر تو لحظه به لحظه در زیانکاری به سر برم.

و آیه قرآن می گوید که انسان در زیانکاری هست، در سوره ای هست که همین الان می خوانم.

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)

وَالْعَصْرِ (۱)

سوگند به این زمان،

إِنِّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ (۲)

که آدمی در زیانکاری است.

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ (۳)

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.

والعصر، سوگند به این زمان، این زمان ممکن است این لحظه باشد، همین لحظه جاودانه، و می گوید آدمی در زیانکاری است، شما تا حالا پرسیدید این که مولانا می گوید: لفی خسر در زیانکاری بوده ایم و هستیم، چجوری در



زیانکاری هستیم؟ چه چیزی سبب این زیانکاری می شود؟ یعنی ما در هر لحظه به خودمان و دیگران زیان می زنیم، هم آیه قرآن می گوید، هم مولانا، تا حالا فکر کردید شما چجوری به خودتان و دیگران زیان می زنید؟ بخاطر همین مرض در مرکزمان است.

می گوید همه انسانها زیانکارند فقط غیر از آن هایی که ایمان آوردند. یعنی اگر همین طوری بزرگ شدیم، بیست سالمان هست، سی سالمان هست، هنوز روی خودمان کار نکردیم و من ذهنی داریم و من ذهنی در مرکزمان هست، ما حتما در زیانکاری هستیم، مگر آنهایی که از فرآیند لا، یعنی شناسایی آن چیزی که نیستند و وقت گذاشتن و تمرکز و انداختن آنها گذشته اند، مگر آنهایی که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند، ایمان آوردند یعنی حقیقتاً با لا کردن مرکز مادیشان مسلمان شدند. و وقتی کار می کردند خرد زندگی، برکت زندگی به کار و فکرشان می ریخت، این کار شایسته است.

و هم خودشان و هم دیگران را به حق سفارش کردند و همینطور به صبر سفارش کردند. می بینید که دفع مرض را دارد می گوید یعنی هر کسی که همین طوری آمده و بزرگ شده و رفته ذهن به عنوان هوشیاری هم هویت شده و این پدیده را در مرکزش گذاشته در زیانکاری است، مگر کسی که دست می زند به لا کردن و شناخت هم هویت شدگی ها و آن چیزهایی که ما از جنس آنها نیستیم و انداختن آنها و بالاخره ایمان می آورد، ایمان آوردن در این گفتار یعنی بیدار شدن به هوشیاری، بیدار شدن از خواب ذهن و همان چیزی که اول گفتیم که مخصوصاً دین اسلام با این شروع کرده اصلاً که: شناسایی مساوی با آزادی است.

یعنی شما باید مکانیزم های فریب من ذهنی را چه جمعی و چه فردی باید بشناسید و این شناسایی خودش معادل آزاد شدن و زنده شدن به هوشیاری است، بیدار شدن از خواب فکر، خواب باورها، خواب هم هویت شدگی با پول و هر چی که می خرد، و خواب دردها و هوشیار شدن و به ثبات رسیدن، این ایمان آوردن است، و هر کاری هم بکنند اگر خرد زندگی به آن بریزد، این هم کار نیک هست. و این کار خودش توصیه کردن به صبر و حق است، یعنی هم خودش را و هم دیگران را به خدا زنده می کند و یادآوری می کند توی این کار حتماً لحظه به لحظه صبر لازم است، هر کسی که صبر نداشته باشد مثل آن خر با کله می آید در روی پل صراط در راه اسلام می افتد به جهنم، جهنم یعنی ذهن خلاصه،



از نصیحت های تو کر بوده‌ام بُت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

پس از نصیحت های تو من کر بوده‌ام و در حالی که ادعا می کردم بت شکنم، بت پرست بودم و بت ساز بودم، یعنی ما هیچ موقع به نصیحت های زندگی گوش نمی دهیم، چرا که ما همیشه ستیزه می کنیم و مقاومت داریم و نمی گذاریم که خرد زندگی وارد وجود ما بشود بخاطر همین مقاومت، و در ذهن مان ادعای بت شکنی داریم، بله، در حالی که بت ساز هستیم. آیا اینطوری است شما دعوی بت شکنی می کنید، بت شکن کسی است که شناسایی می کند بت هایش را که می پرستند، همین هم هویت شدگی ها هستند، و می اندازند، اینها بت شکن اند. ولی نمی شود ما بتگر باشیم، و بت های مان را بپرستیم، و این به زبان دعوی بت شکنی بکنیم. این هم یک آیه قرآن است می گوید :

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۳

أَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ...؟

آیا آن کس را که هوای نفس را به خدایی گرفته بود دیدی...؟

سوال می کند. شما آنکس را که خواهش های نفس را به خدایی گرفته بود، هم هویت شدگی را به خدایی گرفته بود، شما دیدید؟ همان خود شما بوده اید، دیدید؟ اگر دیدید، در این صورت شناسایی دارد صورت می گیرد. می گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۲

یادِ صنعتِ فرضِ تریا یادِ مرگ؟ مرگ مانند خزان، تو اصلِ برگ

صنع یعنی آن چیزی که ساخته‌ای. ما چی ساخته‌ایم؟ هر چی که خلق کرده‌ایم با فکرمان ساخته‌ایم، با آن هم هویت شده‌ایم همین مرکز ماست. می گوید اگر قرار باشد تو آزاد بشوی، باید همیشه به یاد مرگ باشی، یعنی نسبت به آن من ذهنی بمیری، نه به یاد آفریده هایت باشی. بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن. ما همیشه از این آفریده و از این صنع آن چیزهایی که ساختیم در مرکزمان قرار دادیم، با فکر ساختیم، از این می پریم به آن یکی و همه را هم داریم حفظ می کنیم، مثل جان مان دوست داریم، اینها بت های ما هستند. می گوید: از فکر این صنع به آن صنع پریدن واجب تر است، یا یاد و فکر مردن به آنها؟ البته که فکر مردن به آنها ما باید نسبت به آنها بمیریم، آنها را ببندازیم.



می گوید مرگ آنها، انداختن آنها مثل خزان است، یعنی پژمرده می شود من ذهنی، ولی اصل تو که اصل برگ است، اصل نواست از توی آن بیرون می آید، مرگ مانند خزان تو اصل برگی، اصل نوا تو هستی.

بله مولانا چند جلسه پیش هم اگر یادتان باشد این من ذهنی و مرکز معیوب ما را، این کاله معیوب را به دمل تشبیه کرد، گفت هر انسان یک دمل دارد و انسانیت دمل دارد، دمل درد دارد، وقتی درد می گیرد دملش، می خواهد درد ایجاد کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۷

گرم زیر و زیر کردی، به خود نزدیکتر کردی

که صحت آید از دردی چو آفشده شود دُنبَل

پس دنبَل یا دمل همین مرکز فکری ماست، مرض ماست، می گوید که، به کی می گوید؟ به زندگی می گوید، اگر زیر و زیر کردی، زیر و رو کردی، که می کند زندگی، درست مثل اینکه دمل را فشار می دهی، اگر برخی چیزها را گرفتی از من، زیر و رو شدم، گن فیکون شدم، تو مرا به خودت نزدیکتر کردی، برای اینکه دمل را اگر فشار بدهی چرکش بیاید بیرون، در این صورت از آن سلامتی می آید.

بله این هم اخیراً خواندیم سریع می خوانم، فقط یادآوری می کنم اینها را یکجا به شما که مولانا راجع به این مرض که در مرکز ماست، و ادیان چی می گویند، برای شما شبیه دیگر باقی نماند، که مرکز مریض ما انسان هاست که مسائل را ایجاد می کند نه دیگران، دیگران هم با مرکز مریض شان مسائل را برای خودشان ایجاد می کنند، ما همه دست به دست هم داریم مسئله ایجاد می کنیم، باید همه بیدار بشویم.

ولی وظیفه هر کسی این است که خودش، خودش را بیدار کند و بیدار بماند. ما مسئول بیدار کردن دیگران نیستیم. و این را هم می دانیم که اگر حواس مان برود به بیدار کردن یکی، خودمان نه تنها بیدار نمی شویم، آنها را هم دوباره به خواب بیشتر فرومی بریم. خودمان خالی می شویم بیدار نمی شویم، آنها هم بیدار نمی شوند، این فایده ندارد. و ما می دانیم تمرکز روی دیگران یکی از علائم این مرض است، علائم این مرض است. و چون این مرض وجود دارد، هزار دفعه هم که مردم تصمیم می گیرند در زندگی دیگران دخالت نکنند باز هم می کنند، باز هم می کنند، این نمی دانم چه کار کنم، من تصمیم گرفتم دخالت نکنم و باز هم تو زندگی خواهرم، برادرم دخالت می کنم، تو زندگی دوستم دخالت می کنم، تو زندگی بچه ام دخالت می کنم، نمی دانم چه کار کنم؟



بله برای اینکه مرض آنجا هست، شما دارید موعظه می کنید، موعظه هم فایده ندارد. می گوئیم آقا تو زندگی دیگران دخالت نکنید، عجب موعظه خوبی است، نصیحت خوبی است، آفرین بر شما، اما کسی اجراء نمی کند، کسی اجراء نمی تواند بکند. وقتی کسی با پول هم هویت بشود، وقتی ندارد، یا حالا امکانش را ندارد، خوب کار خلاف نمی کند، وقتی امکان به او دادند، چون هنوز هم هویت است نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. بعد هم می گوید نمی دانم چرا می کنم این کار را؟ برای اینکه هم هویتی با آن، برای اینکه شناسایی نکردی.

این موعظه کردن و نصیحت کردن خیلی آسان است، که این کار را نکنید آن کار را نکنید، به به چه چیز خوبی است، ولی کسی عمل نمی کند، چون هنوز مرض در مرکزش هست. ما تک به تک مسئولیم مرض خودمان را بشناسیم و حواس مان را بدهیم به خودمان و بتدریج با شناسایی این هم هویت شدگی ها و صبر و حوصله و تمرکز روی خودمان از شر من ذهنی مان خلاص بشویم، اینها را هم جدیداً خوانده ام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۸

به دُنْبَلِ دُنْبِه می گوید مرا نیشیست در باطن

تورا بشکافم ای دُنْبَلِ گراز آغاز بنوازم

یعنی هر انسانی یک دُمَل دارد. در کجا؟ در مرکزش، دُمَل کارش چرک کردن و عذاب دادن است، هم به خودش و هم به دیگران. ولی این فضاگشایی به دُمَل می گوید که من در باطن نیشی دارم، و تو را با همان هوشیاری آغازین یعنی آلت می نوازم. یعنی هرکسی خودش را با هوشیاری آلت باید بنوازد، این دُمَلش را، چه جوری هوشیاری آلت را بیاورد به زندگی اش؟ با فضاگشایی. فضاگشایی می کنیم، آلت که مثل دُنْبِه می ماند، دُنْبِه را می گذاشتند روی دُمَل تا بلکه نرم کند، خوبش کند و در مورد این مرض یا دُمَل مولانا دو بیتی می خوانم گفته:

بِمَالَمِ بَر تُو من خود را به نرمی، تا شوی ایمن

به ناگهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم

این فضای گشوده شده، آلت، همان جنسی که از اوّل آن بودیم، روی دُمَل من ذهنی مان گذاشتیم، می گوید که من خودم را می مالم به تو به نرمی. توجه کنید که با این مرض مان به نرمی باید رفتار کنیم، با آلت باید رفتار کنیم، شما باید فضا را باز کنید این فضای گشوده شده نرم است، من ذهنی تان را در آغوش بگیرد، مرض را یعنی،



این پدیده ای که اسمش را گذاشتیم این همه به ما دردسر دارد، شما نگوئید که تو این همه به من عذاب دادی من ذهنی، من الان که تو را دیدم و گنج حضور هم گفته که تو این بلاها را سر من آوردی، من این چماق را برمی دارم می زخم توی سرت نه من ذهنی بزرگ تر می شود با من ذهنی و با تاریکی نمی شود جنگید.

بمالم بر تو من خود را به نرمی، تا شوی ایمن. شما باید یک کاری کنید که این من ذهنی خاطر جمع باشد شما کاری نمی خواهید بکنید، الان فضا گشوده شده، شما این فضای گشوده شده هستید، ناگهان با گن فیکون این فضا می شکافد دمل شما را، و چرکش می آید بیرون و راحت می شوید.

دهان مگشای این ساعت، آذیرا دُنبلِ خامی

چو وقت آید شوی پخته، به کار تو پردازم

دیگر بهتر از این نمی شود، می گوید: تو که می دانی الان مرض مرکزت است، حرف نزن. برای اینکه دمل خام هستی هنوز. کسی که امروز حرف ها را می شنود، بهترین دوا برای او سکوت است، که قضاوت نکند، بد و خوب نکند، همه اش روی خودش کار کند، صبر کند، برای اینکه دمل خام است. یواش یواش پخته می شوی و زندگی به کار شما سامان می دهد. دمل شما را می شکافد، تمام چرکش می آید بیرون، دردها می ریزد بیرون، دردها از شما می افتد، و فضا در درون شما گشوده می شود. می گوید از مرض و از این دمل راحت می شوید. بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۴

از این شهیدی که صد گون نیش دارد

بجز دُنبلِ بین چیزی فزودی؟

به انسان می گوید. از آن ور که این خرد می آید، این شادی بی سبب می آید، این آرامش می آید، این آب حیات می آید این لحظه به ما، غیر از یک دمل چرکین ما چیز دیگر درست کردیم؟ که این دمل چرکین همین مرض ماست در مرکز ما، یا من ذهنی ماست. شما از خودتان بپرسید هر سنی دارید. شهد یعنی غسل، از این غسلی که هر لحظه از آن ور آمده، چهل سالم است، من فقط یک دمل درست کردم، برای همین با خودم ناسازگارم به همه هم می پرّم، این همه هم درد درست کرده ام.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوارِ بلا ناید سرش / نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

ولی این را هم مولانا می گوید، متأسفانه کسانی که این پدیدهٔ مرض گونه را در مرکزشان دارند، یعنی من ذهنی مرکزشان است، تا سرشان به دیوار بلا نخورد، در این صورت پند بزرگان را گوش کرشان نمی شنود. یکی از عوارض این مرض متأسفانه گوش بسته است. تا بلا سرمان نیاید، حرف مولانا را گوش نمی دهیم، یا یکبار دوبار گوش می دهیم، بعد می رویم دنبال کارمان. نگذاریم بلا سرمان بیاید بعد گوش بدهیم.

کودکان را حرصِ گوزینه و شکر

از نصیحت ها کند دو گوش کر

می گوید که کودکان در اینجا انسان های بالغ هستند پنجاه شصت ساله که به فکر هم هویت شدگی ها هستند. همان شیرینی و حلوا گوش شان را کر می کند، همه اش توی حرص آن چیزهای بیرونی هستند، بنابراین گوش های شان کر است.

چونکه دردِ دُنبَلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

وقتی اینقدر ما اصرار کردیم در من ذهنی، که دُمَل بزرگ شد و به درد آمد، آن موقع بخاطر درد زیاد گوش های مان باز می شود. متأسفانه ممکن است آن موقع هم ما چیزهای خوبی نشنویم. هر کسی که به اینجا برسد که می بینید که دُمَلش واقعاً بزرگ شده و درد می کند، باید یادش باشد که یک بزرگی را انتخاب کند، این بزرگ می تواند مولانا باشد. بله، این را هم بخوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸۳

چون یَپَنَلو در میان شهرها / از نواحی آید آن جا بهرها

می گوید مرکز انسان که مریض شده، شبیه میدان شهر است، از تمام جهات کالاها می آید آنجا، این کالاها خوب و بد دارد، بعضی از کالاها از من های ذهنی می آید، بعضی از کالاها از عارفان می آید. یَپَنَلو یعنی میدان، میدان عمومی شهر و کلمهٔ ترکی است. بله، بهرها یعنی کالاها.



کاله معیوب قلب کیسه بر کاله پُر سود مُستشرف چو دُر

یعنی به مرکز انسان که مثل میدان می ماند، کالای معیوب تقلبی فریبنده می آید، که مال من ذهنی است. ولی کالای پُرسود گرانبها، مثل دُر هم از عارفان می آید. یعنی به مرکز شما هر دوی اینها می آید. برخی از انسان ها خودشان را در معرض کالای تقلبی قرار می دهند، به مرکزشان دائماً چیزهای بد، مخصوصاً حوادثی که رادیو تلویزیون می گوید وارد می شود. یعنی ما بجایی که برویم مولانا بخوانیم واقعاً سه چهار ساعت در روز، خودمان را در معرض اخبار و مخصوصاً خبرهای بد قرار می دهیم، با آن چه کار می کنیم؟ خودش توضیح می دهد.

زین یپنلو هر که بازرگان تر است بر سره و بر قلبها دیده ور است

می گوید در این میدان هر کسی تاجرتر است، هرکسی کالاشناس است، در این صورت بر کالاهای تقلبی و کالاهای خالص و برگزیده آگاه تر است. یعنی شما باید بلد باشید، چه کالایی وارد میدان مرکزتان می شود، شما باید انتخاب کنید، چی گوش می دهید، چی می بینید، باید مواظب باشید. و اگر چیزهای تقلبی می آید چیزهای تقلبی را نخرید.

شد یپنلو مرورا دارالرباح وان دگرا از عمی دارالجناح

می گوید که این میدان که مرکز ما باشد برای بعضی ها مرکز سود است، یعنی خانه سود است، رباح یعنی سود، ولی یکی که کور است، یعنی من ذهنی است خانه ضرر است. پس شما مرکزتان را در اختیار هر کالای بد قرار نمی دهید. همین در معرض تابش مولانا قرار بدهید. بله،

بازار عمومی برای افراد ماهر و تیزبین محل انتفاع و سود بردن است اما برای دیگران به سبب نداشتن تیزبینی و مهارت محل زیانمندی و ضرر است.

ببینیم که این مرکز محل ضرر برای شماست یا محل سود؟

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک بر غبی بند است و بر استاد، فک

یعنی هر لحظه هر جزئی را شما می بنیید، یکی یکی برای آدم باصطلاح نادان، یعنی کسی که من ذهنی دارد، بند است، ولی کسی که استاد زندگی و فضا را باز می کند با خرد فضا را می بیند، سبب فک یا آزادی است. بله.



بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر

بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

برای یکی قند است یعنی این لحظه هر اتفاقی را که ذهن نشان می دهد، برای یکی قند است، برای آن یکی زهر است، برای این یکی لطف است، برای آن یکی قهر است. حالا ببینید برای شما چی است؟ اگر با من ذهنی می بینید زهر است، اگر با فضای خالی شده می بینید حتماً لطف است. پس زندگی در این لحظه یک کادویی به شما دارد، این کادو را باز می کنید برای یکی زهر است، برای یکی شیرینی است.

***** پایان قسمت سوم *****



سه بیت اول غزل را قبلاً برایتان خواندم دوباره تکرار می‌کنم، که ادامه بدهیم به دنباله غزل، گفت:

چرا، چون ای حیاتِ جان درین عالم وطن داری

نباشد خاکِ ره ناطق، ندارد سنگ هشیاری؟

چرا زهری دهد تلخی؟ چرا خاری کند تیزی؟

چرا خشمی کند تندی؟ چرا باشد شبی تاری؟

در آن گلزارِ روی او عجب می‌ماندم روزی

که، خاری اندرین عالم کند در عهدِ او خاری

پس در واقع یک پیغام رسانی به انسان بود. که انسان در حالی که حیات جان یعنی خدا در این عالم در انسان که از خاک یا مواد شیمیایی ساخته شده حاضر است، یعنی خدا در ما حاضر است و همیشه ما می‌توانیم از هوشیاری او استفاده کنیم به جای هوشیاری من ذهنی، چرا هنوز مرکز معیوب ما که خیلی درباره‌اش صحبت کردیم، زهر است و تلخی می‌دهد؟ و چرا خار است به پای خودش فرو می‌رود، به پای دیگران هم فرو می‌رود؟ یعنی چرا ما درد ایجاد می‌کنیم و چرا ما خشمگین هستیم و تندی می‌کنیم؟

برای این که خشم جزو صفات او نیست. و چرا روز نیست و چرا شب انسان یعنی اقامتش در ذهن این قدر طولانی است؟ و معنی اش این است که نباید این طور بشود، و علت اش پایین توضیح می‌دهد خودش، که انسان با هوشیاری جسمی یا با فکرش می‌خواهد خدا را ببیند، و در حالی که او یعنی خدا آماده است خودش را به ما نشان بدهد در این لحظه، و ما هر لحظه می‌رویم به یک فکری در ذهن که مربوط به یک چیز آفل در این جهان است.

مولانا تعجب می‌کند از این کار انسان که چرا می‌رود به آگاه شدن از یک چیزی و از او آگاه نمی‌شود، و از هوشیاری خدایی استفاده نمی‌کند؟ به طوری که با آن هوشیاری خدایی روی خدا را ببیند، به طوری که در عهد او یعنی در عهدی که خدا در ماده که ما باشیم می‌تواند به خودش زنده بشود، هنوز خار مانده و هنوز خار خاری می‌کند. یعنی هنوز این عیب ما و مرکز معیوب ما هنوز باقی است. این سوال خیلی مهمی است که مولانا می‌پرسد و می‌خواهد ما را ترغیب کند به پیدا کردن این جواب، که البته خودش جواب می‌دهد. می‌گوید:



مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره

که تا غیری نبیند آن، برون ناید ز اغیاری

حضرت یعنی خدا، زندگی. می گوید که: مگر این طوری است که خدا یک نقابی رویش انداخته از غیرت، و غیر یعنی کسی که از جنس من ذهنی است، مرکزش از جنس جسم است او را نبیند، و از اغیاری یعنی غیر بودن بیرون نیاید. اغیار جمع غیر است و غیر هم کسی است که در مرکزش فعلا همان هم هویت شدگی هاست. ولی گفتیم، ادیان کهنه هم به ما گفته‌اند که یک خبر بد وجود دارد که انسان، به طور عادی که بزرگ می شود، در مرکزش یک زهر می گذارد، یک خار می گذارد، یک شب می گذارد، حالا به هر اصطلاحی که شما می خواهید بگویید و غیر می شود.

و چون ما با هوشیاری جسمی یعنی با همین حس هایمان و فکر می خواهیم هوشیار بشویم به خدا، در نتیجه از جنس غیر می شویم، و به این کار اصرار داریم، و به تدریج این طور دیدن در مرکز ما دردهای زیادی به وجود می آورد، آن دردها هم اضافه می شود به این عینک ما. یعنی ما با عینک درد و هم هویت شدگی می خواهیم خدا را ببینیم. و در نتیجه غیر باقی می مانیم. می گوید که: ما این حالت را برگزیده ایم. پس ما به خودمان نگاه کنیم، ببینیم که آیا در این لحظه ما با هوشیاری جسمی و با فکرهایمان می خواهیم از خدا آگاه بشویم، یا فضا را باز می کنیم و به وسیله آن فضای گشوده شده می خواهیم از او آگاه بشویم؟

این سوال را از خودتان بپرسید و جوابش را هم بگویید. اگر هر لحظه مقاومت می کنید در مقابل اتفاق این لحظه، شما از جنس غیر هستید، و خدا صورتش را پوشانده، شما نمی توانید ببینید. دیدن صورت او هم این طور نیست که یکی من هستم یکی او. هر موقع در این لحظه از جنس همان هوشیاری اولیه می شویم که از اول بودیم، خودمان را که او هستیم می بینیم، یعنی هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود، و در نتیجه از جنس وحدت می شویم. آن موقع است که با آن دید می توانیم غیریت را به اصطلاح پاک کنیم از مرکزمان.

مگر خود دیده عالم غلیظ و دُرد و قلب آمد؟

نمی تاند که دریا بد ز لطف آن چهره ناری

می گوید: شاید که این طور است که حتما این طور است. یعنی چشمی که از جسم درست می شود، که بهترینش همین فکر است، هم غلیظ است، هم یک چیز ته نشین شده است، دُرد است. دُرد یعنی همان لرد شراب یا نه آن



قسمتی که صاف است. یعنی از جنس هوشیاری خالص نیست خلاصه، از جنس هم هویت شدگی است. و قلب یعنی قلبی، غلیظ یعنی هم به هم فشرده شده، منظور هوشیاری جسمی است، هوشیاری که جسم را می تواند ببیند.

مگر دیده عالم که دیده ما باشد، چشم ما باشد، غلیظ و دُرد و قلبی است که هست. یعنی برای آگاهی از زندگی است، قلبی است. که نمی تواند در بیابد. نمی تاند یعنی نمی تواند که دریابد، نمی تواند درک کند. از بس که آن چهره آتشین لطیف است. چهره آتشین در این جا به معنی آتشین عشق است، به معنی آتشین بیدار کننده و سوزاننده هم هویت شدگی هاست. منتهی لطیف است. امروز هم گفت روی دلمان دنبه باید بگذاریم. منظورش چهره لطیف ناری همین فضای گشوده شده است در درون ما. منتهی این فضای گشوده شده را به وسیله جسم نمی توانیم ببینیم، باید خودش بشویم، که خودش هستیم.

یعنی باید آن چیزی را که هستیم در درون بیشتر بکنیم. گفتم ما سکوت را می شنویم، شما می توانید بگویید به وسیله نت ها سکوت را بشنوید، نت ها سکوت را نمی شنوند، ولی سکوت نت ها را می شنود، و سکوت از سکوت هم آگاه است. ما نمی خواهیم سکوت باشیم، می خواهیم نت باشیم، برای این که این لحظه فکر، لحظه بعد هم فکر، لحظه بعد هم فکر، لحظه بعد هم فکر. و این طوری با پرده فکر بعد از فکر که ایجاد می کنیم و این پرده پندار را ایجاد می کنیم، با پرده پندار می خواهیم روی او را ببینیم. می گوید این طور نمی شود، این دید، دید غلیظ و دُرد و قلبی است.

سوال می کنیم پس چه دیدی؟ خیلی ساده است. شما در این لحظه مقاومت را صفر کنید، در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کنید، خواهید دید که آن فضای گشوده شده چشم خدایین دارد، خیلی ساده. لحظه بعد هم مقاومت را صفر کنید، یعنی در درون با چیزی مسئله نداشته باشید. مقاومت را صفر کردن معنی اش این نیست که شما هیچ کاری در برابرش نکنید. اتفاق در این لحظه بیافتد شما هیچ کاری نکنید. معنی اش این است که فضا را باز کنید، این فضا یک خردی به شما بدهد که با این خرد فکر کنید و فکرتان هم از این فضا بیاید. و آن فضا بشوید و از جنس اتفاق نشوید، اتفاق را دربر بگیرید، آن موقع چشم آن فضا غلیظ نیست، دُرد نیست، قلب نیست. این طور یواش یواش شما آن به اصطلاح دنبه را، آن نرمش را، آن انعطاف را می گذارید روی دملتان. بله.



دو چشم زشت رویان را لباس زشت می‌باید

و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری

می‌گوید: کسی که زشت رو است، چه کسی زشت رو است؟ کسی که من ذهنی دارد. تمثیل می‌زند، آدم زشت رو لباس زشت می‌پوشد. آدمی که لباس من ذهنی پوشیده، در مرکزش من هست، به وسیله هوشیاری جسمی می‌بیند، همان لباس را هم می‌پوشد. یعنی لباس زشت هم هویت شدگی می‌پوشد، لباس درد می‌پوشد. و شما می‌دانید که اگر ما لباس زشت هم هویت شدگی می‌پوشیم، یک کسی را هم، هم هویت شدگی می‌بینیم. من ذهنی ما من ذهنی یک فرد دیگر را می‌بیند. و خدا که من ذهنی ندارد که او که عاری است، خالص است، هوشیاری خالص است، و از جنس جسم نیست، به وسیله عینک زشت ما دیده نمی‌شود. او چون من ذهنی ندارد از این طور لباس ها نمی‌پوشد، پس تا زمانی که ما از این طور لباس ها می‌پوشیم او را نمی‌بینیم. خیلی ساده است. پس شما از خودتان سوال کنید، چشم من، چشم این فضای گشوده شده است در این لحظه، یا چشم شکایت است، خشم است، ناشکری است؟ یعنی انقباض است، خسیسی است، محدودیت است، تنگ نظری است. من در حالی که این ها را در مرکزم دارم، در حالی که شکایت می‌کنم می‌خواهم خدا را هم بینم و با این گفت و گو خدا را صدا می‌کنم. شما اگر شکایت کنید بگویید من بدبخت شدم به من رحم کنید، خدا به شما رحم می‌کند؟ نمی‌کند که باز هم بدبخت تر می‌کند.

چرا؟ برای این که با این حالت، آن مرض را قوی تر می‌کنید، مرکزتان را مادی تر می‌کنید، مقاومت را زیادتر می‌کنید و خرد او که باید وارد چهار بعد شما بشود، وارد فکر و عمل شما بشود، نمی‌شود، اگر شما با من ذهنی ناله کنید. چه فایده دارد. این طور نیست که خدا یک آدم است آن بالا و شما گریه کنید بگوید حالا این گریه می‌کند امروز یک چیزی به او بدهیم. شما امتداد او هستید، باید آگاه بشوید که او هستید، او در این جاست و شما به او باید هوشیار بشوی، از این هوشیاری غلیظ و لباس زشت دست برداری.

که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده

که از شرم صفای او عرقها می‌شود جاری

می‌گوید: لطف او عریان است و هر لباس لطف که ما در این جهان بیپوشیم، که حالت فکری و مادی داشته باشد، هر چقدر هم لطیف باشد، باز هم در مقابل او شرمنده است. یعنی هر گونه احسان ما، هر نیکی ما، هر طور فکر ما



که دینی باشد، خدایی باشد، دیگر از آن بهتر فکر نباشد، در مقابل خلوص و عریانی لطف او هیچ است، شرمنده است. و وقتی ما با این فکرها به او نزدیک می شویم، شرمنده باید بشویم یا می شویم. از شرمندگی عرق می ریزیم، که این چه وضع دیدن خداست، و این چه حاضر بودن به او است؟ چرا من اعتراض کردم، چرا قضاوت کردم؟ درست است که فکرهایم خیلی زیباست، ولی این فکرها در مقابل او فکری نیست. من باید از جنس او می شدم. یعنی غیر از این که ما جنس او بشویم و به لطافت او برسیم هیچ چاره دیگری نداریم. هر چقدر هم که با فرمان لطیف بشویم، کارگر نیست. الان هم همین را می گوید:

و او با این همه، جسمی فرو بُرید و درپوشید

برون زد لطف از چشمش زهر سو شد بدیداری

بدیدار یعنی پدیداری، یعنی پدیدار شد. با این همه، با این همه یعنی چه؟ یعنی با این همه نا آگاهی ما، با این همه شکایت ما، با این همه اعتراض ما، با این همه بدبینی ما، با این همه لباس زشت پوشیدن ما، زشت بینی ما، این که ما با فرمان می گوئیم که این قدر خالص شده ایم که دیگر بهتر از این نمی شود، به خلوص خدا رسیدیم، با این همه فکرهای غلط و تصورات، او آمده جسمی را، جسمیت ما را فرو بریده و خودش را در ما در تمام ابعاد نشان داده، پدیدار شده. یعنی او توانسته در بعضی از انسان ها از جمله مولانا و آن پیغمبران اولیه که به او زنده شدند خودش را نشان بدهد.

من از شما سوال می کنم این انسان اولیه باید خیلی زمخت بوده باشد. همه اش به فکر شکار و نمی دانم از گرسنگی نمیرم و بروم هرچه آن یکی دارد بگیرم، و حمله بکنم، و چه می دانم اگر اسب دارد، خر دارد نمی دانم آذوقه برای زمستان جمع کرده بروم غارت کنم. همه اش توی این فکرها بوده. چطور خودش را در مقابل حمله دشمنان حفظ کند، حیوانات حفظ کند؟ نمی دانم از خزندگان و گزندگان حفظ کند، این همه مسئله داشته، چطور یک انسان به هوشیاری او آگاه شده؟ چطور فهمیده که یک هوشیاری دیگری وجود دارد، غیر از این هوشیاری من ذهنی؟ و هرچه بیشتر بهتر که باید غارت کنم، زیاد کنم، بگیرم، از دست او بگیرم. بله، این چطور ممکن شده؟ می گوید: با وصف این او توانسته خودش را به یک عده انسان ها نشان بدهد.

و از جمله مولانا که این پیغام ها را به ما بدهد. همین پیغامی که الان می خوانیم. از هرسو پدیدار شده. این شبیه، شما می بینید بهار شاخه پوسته خشک درخت را این لطافت می شکافد، و سبزی از آن جا می آید بیرون. انسان



را هم شکافته، بله. زمختی را شکافته. می خواهد بگوید که: حالا که او می خواهد این کار را بکند، عهد او است، یعنی عهد زنده شدن خلاصه به او است. ما داریم غفلت می کنیم. چرا ما بهوش نمی آییم؟

فروپوشید لطفِ او نهانی کرده چشمش را

که تا شد دیده‌ها محروم و کند از سیر و سیاری

می گوید که او لطیف است، خیلی لطیف است. و این لطافت را مرتب مولانا قید می کند که ما از آن استفاده کنیم. همین الان هم چند بار خوانده‌ام که می گوید: این دنبه ای را، این فضایی را باز می کنیم اطراف زخممان، دملمان، این لطیف است، از جنس لطافت است، زندگی است. و چشمش را پنهان کرده. یعنی ما می توانیم با چشم خدا ببینیم جهان و او را، اگر این دید ذهنی را کنار بگذاریم. ولی اگر دید ذهنی را دید بکنیم و آن را وسیله بکنیم برای این کار، اصلا صورت نخواهد گرفت این مسئله. می گوید با وصف این که بشر از اول این ذهن را ابزار کرده و حس ها را ابزار کرده، با وصف این او این زمختی را دریده و خودش را از هر سو به ما نشان داده، که من می خواهم چکار کنم، ما متوجه نیستیم.

می گوید: لطف او چشمش را نهان کرده به طوری که دیده‌های ذهنی ما و جسم بین ما محروم شده یا کند شده، یا محروم شده یا ما کندیم. الان نگاه کنید ما هم کندیم. ما به بی‌نهایت او زنده می شویم خیلی کند کند، چرا؟ برای اینکه ما دو قدم جلو می رویم، یک، نیم قدم می آییم عقب. ما به این برنامه گوش می کنیم، شعرهای مولانا را زیاد می خوانیم یک خرده می رویم جلو، می آییم بیرون به تلویزیون گوش می کنیم، به مردم گوش می کنیم، بعضی موقع‌ها به اندازه سه قدم می رویم جلو چهار قدم می آییم عقب، در نتیجه سیرمان کند است. ما سیار نیستیم، یعنی در آن فضای گشوده شده سیر کنیم.

می شود شما فضا را باز کنید، باز کنید، هم‌ااش باز کنید و نبندید؟ می شود به شرط این که شما از حمله من‌های ذهنی در امان باشید، من ذهنی شما هم دم به دم به شما حمله نکند، آن هم ببینید، بله می شود. همه حواس ما اگر به فضا گشایی باشد، می شود. اگر نه، دیومان را توی شیشه نکنیم توی هر لحظه به ما حمله کند، دیوهای من ذهنی‌های دیگر هم به ما حمله کنند، نه نمی توانیم. در نتیجه او چشمش را پنهان می کند. ولی می گوید آن نور ناپیدا یک چیزی به ما می گوید، هر لحظه انجام بده، آن چه هست؟



ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم

شراب می که بفزاید ز بی‌هوشیت هشیاری

آن نوری که نمی‌بینیم با چشمان و در ما هست و آماده است، به ما امر می‌کند هر لحظه، یعنی از جمله این لحظه، می‌بخور، شراب یعنی نوشیدن، شراب می‌یعنی نوشیدن می، در هر لحظه، که اضافه کند، چه را اضافه کند؟ از بی‌هوشیت هشیاری را. بی‌هوشی در اینجا بی‌هوشی ذهن است. هوشیاری، هوشیاری حضور است، یعنی فضا را باز کن شراب او را بخور. این شراب شادی اصیل است، خرد است، برکت است. هر لحظه باید این کار را بکنید، هر دم، که از این بی‌هوشی من ذهنی، بی‌هوشی من ذهنی کوچک بشود، هوشیاری حضور زیاد می‌شود، خیلی ساده است. نور نا پیدا این امر را می‌کند شما نگویید که من نور نا پیدا را قبول ندارم.

می‌خواهم یکی بیاید به زبان فارسی بگوید خودش هم به من نشان بدهد، همچنین چیزی نمی‌شود. این کار را کردیم که نشده دیگر، نور ناپیدا خدا به شما می‌گوید این لحظه یک کاری کن که شرابی بخوری که این شراب هوشیاری را اضافه کند، هوشیاری حضور را، این کار فقط با تسلیم صورت می‌گیرد.

که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه

ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری

می‌گوید زیبا رویان به غایت، یعنی بسیار زیبا، کسی که بی‌نهایت زیباست، کی بی‌نهایت زیباست؟ خود زندگی، خدا، از راه فارغند. یعنی خدا نمی‌گوید چه راهی را انتخاب کن به من برسی. مثل یک زیبا روی که خیلی خوشگله هیچ موقع نمی‌گوید که مثلاً بیا این را بخر برای من و پول بده فلان تا من تو را انتخاب کنم. اینقدر زیباست که، آنقدر مطمئن است به خودش که هیچ راهی را به شما انتخاب نمی‌کند.

پس خدا هم از شیوه و راه، راه رسیدن به او فارغ است. اما اینکه شما بیایید در این لحظه از جنس او بشوید، این کار هزاران مکر و عیاری دارد، چرا؟ مکر و عیاریش هم همین هم هویت شدگی‌های ماست. ما می‌آییم فضا را باز می‌کنیم، یک شرط شدگی، یک حالتی یک چیزی که در مرکز ما هست یکدفعه می‌پرد وسط ما را دوباره می‌کشد به ذهن. ما فکر می‌کنیم که داریم می‌رسیم می‌بینیم که نه ذهناً داشتیم می‌رسیدیم.



و بنابراین عشقشان یعنی یکی شدن با آنها یا در راه رسیدن به آنها، یعنی شناخت و زنده شدن به آن، نه چیزی که در درون ما زندگی می‌کند الان هم هست، همان سکوت، همان سکونی که بعضی موقع‌ها ما از آن استفاده می‌کنیم. اگر به طور کامل بخواهیم به او زنده بشویم، من ذهنی نمی‌گذارد و هی خودش را به ما نشان می‌دهد، یعنی زندگی خودش را نشان می‌دهد، ولی چون ما ناخالص هستیم، هنوز خالص نشدیم، یک دفعه دیگر نمی‌بینیم. فضا را باز می‌کنیم یک هم هویت شدگی را به ما نشان می‌دهد، ما می‌شناسیم می‌اندازیم، می‌گوییم کو پس حالا بعدی را نشان بده، رفت، چرا؟ ما قضاوت کردیم، عیار است، یک موقع‌هایی می‌آید به ما کمک می‌کند یک موقع‌هایی می‌گوییم ما بمان، حالا کجا می‌روی، ما بقیه‌اش را هم می‌خواهیم.

چون تو رفتی ذهن، می‌خواستی بقیه را، کدام بقیه را پس راه من را نرفتی تو اگر می‌خواستی من کمک کنم همینطوری تسلیم می‌شدی و فضا را باز می‌کردی قضاوت نمی‌کردی، وسط کار می‌گوییم ببینم چند تا هم هویت شدگی افتاده؟ چقدر به زندگی زنده شده‌ام؟ یک ارزیابی خودم را بکنم، عیاری یعنی خودش را نشان داد و رفت. عیاران کسانی بودند و غارت می‌کردند دیگر نمی‌شد دیدش. خدا هم اینطور است. ما می‌خواهیم با او یکی بشویم خودش را نشان می‌دهد، بعد تا می‌خواهیم بگوییم کجا رفت چی شد ما بیشتر زنده بشویم؟ رفت نیست.

ولی شیوه ندارد به شما هم نمی‌گوید چه کار کنید به من برسید. بهترین کار این است که بگوییم ما هم شیوه نداریم، ما با فرمان نمی‌خواهیم به تو برسیم، ما فضا را باز می‌کنیم تو بیا با دم خودت و با کن فیکون این کار را انجام بده و قضاوت نکنیم، بیاییم به این لحظه قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم، هر موقع دیدیم فریب خوردیم با یکی از الگوهای ذهنی رفتیم ذهن، دوباره برگردیم به این لحظه و فضا را باز کنیم. و نخواهیم ببینیم که حالا چقدرش را ایشان ذوب کرده، کدام درد من را انداخته است، اینها موقعی است که او دیگر از هوشیاری ما بیرون می‌رود.

توجه می‌کنید که این کارها ظریف است هر کسی باید با خودش در درون خودش انجام بدهد، از کسی هم نپرسد، از همسرش از فامیلش، من راهی پیدا کردم که دارم به خدا زنده می‌شوم، به نظر شما چقدر زنده شدم، اینها همه ذهن است. یک ارزیابی کنید من را، بله بله شما پیشرفت کردید، اینها همه مال ذهن است. بله این هم بیتی است که می‌خورد به اینجا :



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر دور اندازدش

یعنی صورت، ذهن ما هر چی را وسیله بکند برای رسیدن به خدا، خدا از آن وسیله یعنی بحر، دریا، آن شخص را دور می اندازد، نمی تواند برسد، یعنی با وسیله نمی شود به او رسید.

چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی

نباشی زان طرب غافل، اگر تو جانِ جان داری

می گوید همانطور که یک هم هویت شدگی داری در مرکزت و اگر آن هم هویت شدگی بیشتر بشود و این من ذهنی شهوانیت ارضاء می شود و خوشحال تر می شود، آن را مثال بگیر. حالا، اگر تو جانِ جان هم داشته باشی از طرب آن وری غافل نخواهی شد. پس هم هویت شدگی خوش به این ور می شود، که این را ما تجربه کردیم، با پول هم هویتیم، دیدیم وقتی پولمان زیاد می شود چقدر خوشحال شدیم، این خوشی مصنوعی است. همانطور اگر جانِ جان داشته باشیم، جانِ جان همین فضای گشوده شده است، اگر داشته باشیم، از طلب آن وری، از شادی بی سبب آن وری هم غافل نخواهیم بود، یواش یواش دارد به ما می گوید که: تو دیدِ غلیظ داشتی، نتوانستی او را ببینی، داره راه را باز می کنی، گفت تو فکر کردی او شیوه دارد، او شیوه ندارد، تو فکر کردی او عیار نیست، می توانی بگیر، نگره داری، ببینی، همچین چیزی نبوده و الان می گوید که اگر تو تسلیم باشی، بتدریج فضا را باز کنی از طرب آن طرفی برخوردار خواهی بود.

درون خود طلب آن را، نه پیش و پس، نه بر گردون

نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری؟

می گوید زندگی را، هوشیاری را در درون خودت بطلب، این در گذشته و آینده نیست، یعنی در ذهن نیست، در زمان نیست، پس در ذهن نیست، و در گردون هم نیست، گردون یعنی اتفاقات، ذهنی که اتفاقات را نشان می دهد. پس بطور کلی ذهن اتفاقات را نشان می دهد و اتفاقات در گذشته و آینده است. می خواهد بگوید که در



ذهن نیست. اگر مرکزت ذهن است و در داخل آن داری می گردی، بیخود می گردی، پیدا نخواهی کرد. از اول از اینجا شروع شده که، می گوید که، ای خدا، ای زندگی، ای هوشیاری، اسمش را هر چه می گذاری، تو که در این عالم، در این عالم هم، در انسان، حضور داری، پس این خواری ما و این طولانی بودن شب ما و این خشم ما و تندی ما برای چیست؟ یواش یواش گفت به این علت که، ما با هوشیاری غلیظ فکری می خواهیم او را ببینیم، و از او آگاه بشویم، و به او هوشیار بشویم، این صورت نمی گیرد، ما جزو اغیار می مانیم.

و بعد گفت شیوه ایجاد می کنیم و آن به غایت زیباست، شیوه ندارد، و چشمش مادی نیست، لباس هم هویت شدگی نمی پوشد، که تو یک من ذهنی دیگری ببینی، خدا را بصورت من ذهنی نبین. و الان گفت که درون خودت هست، یعنی خدا ساکن در درون ماست، و در گذشته و آینده و در این اتفاقاتی که در ذهن می افتند نیست.

می گوید: تو نمی بینی که در خواب، تو در باغ و گلزار هستی، یعنی وقتی خواب می بینی و در خواب باغ و گلزار می بینی، این هم یک همچون حالتی است. می خواهد بگوید که مثل خواب که آدم خواب می بیند در بیت پائین توضیح می دهد، انسان می تواند یک قسمت ثابت داشته باشد، و بیدار به ذهن باشد، ذهنش کار کند و در عین حال یک هوشیاری دیگری هم داشته باشد، هوشیاری مثل خواب می ماند، ولی خواب نیست، ما بیداریم.

پس یک هوشیاری دیگری می طلبیم، این فضا باز بشود در درون ما، وقتی زیاد بشویم هوشیاری دیگری با ما خواهد بود که شبیه خواب است، و آن باغ و گلزار است، آن روی معشوق است و وحدت ما با آن است، اینها را با ذهن نمی شود دید. در عین حال یواش یواش که این زنده شدن صورت می گیرد و ما قائم می شویم به آن، منیت در ذهن ما بتدریج کوچک می شود، کوچک می شود، اگر ممکن باشد به صفر می رسد. و ذهن ما ساده می شود، دیگر ما از ذهنمان نمی پرسیم بگو من کی هستم، دیگر هم هویت شدگی ها می ریزند، از بین می روند و مرکز ما پاک می شود، مرکز ما پاک می شود درون ما بی نهایت می شود.

و درون بی نهایت ما در عین حال، هوشیار بودن به ذهن، حس های ما کار می کند و ذهن ما هم هوشیار است و آن حالت مثل خواب هم در ما هست. اینها را می گوید خود زندگی بوجود می آورد. توجه می کنید که توهم حضور نیست، کسی نباید با ذهنش حضور درست کند، خوب این ابیات را بخوانید، همین را دارد می گوید.



کدامین سوی می دانی؟ کدامین سوی می بینی؟

تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری

در حالی که بیداری، یعنی خواب نیستی، همین الان می توانی حرف بزنی، ببینی، پنج حس ات کار می کند، مثل اینکه یک خوابی هم می بینی، آن خواب همین ثبات شماسست، حضور شماسست. وقتی در آنجا هستی، وقتی آن ثبات و آن ریشه داری و آن زنده شدن به بی نهایت او صورت می گیرد، آن باغ است، آن زیباست. می گوید آنجا که هستی، سو، کدام سو است؟ برای اینکه سو در جهان است، هر فکری یک سو است، با هر چیزی هم هویت می شویم یک رنگ می گیرد، هر فکری، و آن که سو ندارد، بی سو است.

و هر فکری یک رنگ است، یک بو هم دارد، یعنی در ذهن ما اگر فکری بیاید و با آن هم هویت بشویم، یک سو می شود، یک رنگ می گیرد، یک رنگ است، آن فکر اعمال می شود به جسم ما و یک هیجانی هم می آید، آن هم بویش است، و آن جهان رنگ و بو دیگر از بین می رود، پس ذهن ما ساده می شود، و آن هوشیاری هم مثل خواب می شود، الان می گوید:

چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملکِ روحانی

از آن جا طفلِ ره باشی، چو روزین سو به شه آری

می گوید که شما اگر رو به شاه می آوری، باید از این فضای گشوده شده که بی سو است از آنجا بیاوری. وقتی دیده جانگ گشوده شد و سرزمین فضای روحانی را دیدی، فضای معنویت را دیدی، فضای معنویت همین فضای گشوده شده است، یعنی ما یواش یواش از این من ذهنی بیائیم بیرون و فضای اطراف آن بشویم، همین که این را حس کردیم آن موقع متوجه می شویم که ما چیزی نمی دانیم و طفل کودکستانی هستیم، در این راه. وقتی از این زاویه، از این رو، رو به خدا می آوریم، نه با فکرها، تا بحال با فکرها رو به او آوردیم، شما که واقعا جدی هستید روی این موضوع یک تاملی بکنید، خیلی بیشتر از این دیگر نمی شود توضیح داد.



کدامین شه؛ نیارم گفت رمزی از صفات او

ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری

می گویم شاه، خدا، کدام شاه؟ کدام خدا؟ نمی توانم صفات او را بگویم، برای اینکه بگویم باید با ذهن بگویم، ولیکن، اما از مثالی که زدم، اگر خرد داری باید بدانی. مثال چه بود؟ مثال خواب دیدن در بیداری، و اینکه صفات شه را به زبان نمی شود آورد. همانطور که بارها گفتیم از توصیف خودمان و از توصیف خدا دست برداریم. این توصیف است که ما را در ذهن نگه می دارد. وقتی توصیف می کنیم ما بسوی یک جسم مادی می رویم، و جسم مادی هم می شویم، چشم غلیظ قلبی مثل دُرد پیدا می کنیم، صاف نیست، الان خودش می گوید.

خردهایی نمی خواهیم که از دونی و طماعی

سر و سرور نمی جوید، همی جوید کله داری

می گوید من خرد من ذهنی را نمی خواهیم که از پستی و طمع کاری، چون عقل من ذهنی از هم هویت شدگی می آید، تمام فکرو ذکرش پست بودن و کوچک شدن است، چرا؟ برای اینکه ما باید بزرگ بشویم، به اندازه خدا بشویم، بی نهایت بشویم چون از جنس او هستیم، کسی که به کوچکی میل می کند و به پستی و محدودیت میل می کند و طمع همین هم هویت شدگی ها را دارد، دائماً به فکر اینهاست بنابر این به فکر پادشاهی هم هست، کله داری است، می گوید من سرورم، پس سر و سرور نمی خواهد.

سرور خداست، سرم عقلی است که او می دهد، دنبال او نیست، می گوید من خودم شاهم، من خودم پادشاه هستم، من خودم می دانم، می گوید من آن خرد را نمی خواهیم، شما واقعا سرور می خواهید، یا می گوید من خودم سرورم؟ هر موقع دیدید من سرورم، در این زمینه کله دار هستیم، گرفتار می شوید. بله، این بیت هم به آن مربوط است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده ای زان بود که ترک سرور کرده ای

این همه که مرده و پژمرده شدیم، مریض شدیم، بخاطر این است که مرکز مادی داریم، در آنجا هم هویت شدگی داریم، می خواهیم هم هویت شدگی ها را زیاد کنیم، در آنجا الگوهای دانش داریم، می گوئیم من می دانم، من



هستم، من بلند می شوم، من همه کاره ام، من می خواهم ببینم، با این دانش، با این اعمال می خواهم به خدا برسم، و رسیده ام، در آن پرده ای که درست کردیم یک گل بزرگی هم داریم، که آن هم رسیدن به خداست. من ذهنی دانش معنوی یا معنوی شدن را هم جزو سرمایه خودش کرده، خلاصه می گوید که: این همه که مرده و پژمرده ایم، از آن است که تو سرور را ترک کرده ای، سرور خداست، زندگی است، من ذهنی سرور شده.

کَلَه بگذار و سر می جو، کز آن سر سر به دست آید

به سر بنشین به بزم سر بین زان سر تو خماری

می گوید: این کله داری و تاجی و پادشاهی و سروری را بینداز دور، و دنبال سر باش، یعنی بگذار او به تو سر بده، برای اینکه سر از آن سر می آید، سر از آن ور می آید، یعنی از غیب می آید. به تدریج که ما از این عقل من ذهنی مان که مرکزمان است دور می شویم، و می اندازیم دور می گوییم نمی خواهیم، من نمی دانم، یواش یواش این فضا باز می شود، این فضا همان نرمش و لطافت در اطراف دمل مان هم هست، سر ما هم آن است، خرد ما هم از آن فضا یواش یواش گشاد می شود، و این سر از کجا می آید؟ از آن سر. کی باز می کند؟ من ذهنی که نمی تواند باز کند، ما که نمی توانیم باز کنیم، او باز می کند در اثر تسلیم. حالا می گوید با آن سری که او می دهد بنشین به بزم سر، یعنی راز او، رازهای او. و، بنابراین بین یک می فروشی از آن ور پیدا می شود، بین زان سر تو خماری، یک می فروش، که آن می فروش به تو شرابی می دهد.

ز جامی کز صفای آن نماید غیبها یک یک

چه مه رویان نماید غیب اندر حُجب و عَماری

حجب یعنی شرم و حیا، شرم و حیای زندگی در اینجا، و عماری یعنی کجاوه، می گوید که از آن ور یک شرابی به شما داده می شود، وقتی فضا گشوده می شود، به تدریج یک شرابی به ما داده می شود، که ما هم زندگی می شویم، هم زندگی را در آدمها می بینیم، یک دفعه می بینیم توی کجاوه، یک زیبا رویانی نشسته اند، که اینها شرم و حیای زندگی دارند. می خواهد بگوید که زندگی یا خدای درون انسانها، یک همچون زیبایی است، عارف اینطوری می بیند، عارف دشمن نمی بیند، در هرکسی در درونش یک زیبایی می بیند، یک زیبارویی می بیند که آنجا با شرم و حیا توی کجاوه نشسته و مه روست. یعنی یک انسانی که مه روست.



پس تمام انسانها مه رو هستند، ولی فعلا مشغول من ذهنی هستند، پس عارف چطور می بیند؟ عارف وقتی آن می وحدت را چشید، و آن فضا باز شد، با چشم او دید، خودش را در همه می بیند، و این عشق است. خودش زیبا رو شده، زیبا رویی را در همه می بیند، می گوید در پشت پرده نشسته، آیا ما می توانیم پرده را برداریم؟ بله، عارف با ارتعاش به زندگی می تواند.

به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کَش

نشانِ بندگیِ شه که فرد است او به دلداری

اگر شما با آن دید زندگی، دید خدا نگاه کنید، می بینید که روی پیشانی همه انسانها که بصورت خدائیت هستند، داغ عشق هست، داغ بسیار ظریف و زیبا، یعنی همه انسانها داغ عشق دارند و توانایی زنده شدن به او را دارند، هوشیار شدن به او را دارند، ما باید کمک کنیم که انسانها زنده بشوند، انسانها را صرف نظر از دین شان، مذهب شان، نژاد شان می گوید که این ها خدائیت اند، در کجاوه نشسته اند، این ها ما هستند، و داغ عشق دارند، و این داغ عشق چقدر زیبا و ظریف است، و این داغ عشق در هر انسانی نشان این است که قابلیت بندگی خدا را دارد، قابلیت بندگی شاه را دارد، همین شاه در دلداری منحصر به فرد است.

یعنی هر انسانی را به یک مه رویی تشبیه می کند، که پس از اینکه ما به زندگی زنده شدیم می بینیم، در کجاوه نشسته، پرده کشیده شده، ولی اینها شرم زندگی دارند، و داغ زندگی دارند، داغ عشق دارند، این داغ زیباست و همه قابلیت زندگی کردن و بندگی او را که بنده نوازی منحصر به فرد است، و الان هم آماده بنده نوازی است را دارند.

به نزدِ حُسنِ اِنس و جنِ مَخدومی شمسِ الدین

زهی تبریزِ دریاوش که بر هر ابرِ دُر باری

گفت چی می بینید؟ گفت به روی هر مهی داغ عشق را می بینی، اینجا هم می بینی، این هم می بینی، می بینی به نزد زیبایی انسانها و جن ها، جن گفتیم هر هوشیاری دیگری است، یعنی تمام انسانها بعلاوه تمام هوشیاری های دیگر، مثل هوشیاری نباتی، حیوانی یا هر نوع دیگر، متوجه می شوید که انسانی که به بی نهایت او زنده شده، و این همان سرور شمس الدین است.



انسانی که به بی نهایت او زنده شده، همین آفتاب دین که سرور کائنات است، و در این حالت این فضا بی نهایت درجه گشوده شده، اسمش هست تبریز دریاوش، که این تبریز دریاوش یعنی فضای یکتایی بی نهایت گشوده شده در درون ما به هر ابری درمی بارد. ابر من ذهنی است، ابر خودش باران می بارد، ولی یک دفعه دُر می بارد به هر ابری، ابر متوجه می شود که تا حالا آن بارانی که می باریده، باران ذهنی بوده.

می بینید که مولانا چقدر لطیف است و چه راهی پیشنهاد می کند، ما در ذهن فکر می کنیم با کتک و با کشتن و با شکنجه و درد دادن و اینها می توانیم آدمها را عوض کنیم، به خدا نزدیکتر کنیم، می گوید نه؟ ما باید به بی نهایت او زنده بشویم، و آن موقع انسانهایی که من ذهنی دارند، متوجه خواهند شد که زیبایی بی نهایت یک عارف، که به زندگی ارتعاش می کند، چقدر زنده هست. خواهند دید، مخدومی و سروری انسان زنده شده به او را، و در این حال تبریز دریاوش، گوهرش را، دُرش را، خردش را، به هر ابری صرف نظر از اینکه از چه دینی است؟ در هر کجاست. فقط انسان است خواهد بارید و فرق نخواهد گذاشت. پس بنابراین این تصورات و این بینش های ما همه غلط است، از جنس زندگی یا از جنس دید زندگی نیست، دید زندگی همین است که مولانا توضیح می دهد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>